

يا محمد يا رسول الله

يا محمد يا رسول الله

يا محمد يا رسول الله



دردار امام زمان

در مکه و مدینه



دکتر محمد حسن ضرابی

يا محمد يا رسول الله

سورة التوبة

دیدار با امام زمان علیه السلام در مکه و مدینه

دکتر محمد حسن ضرابی

انتشارات هاتف
تلفن: ۵۵۲۰۰ - ۵۳۹۲۸

ضرابی، محمدحسن، ۱۳۴۰ -
دیدار با امام زمان علیه السلام در مکه و مدینه / دکتر محمدحسن ضرابی -
مشهد: هاتف (هجرت مشهد)، ۱۳۷۶.
۲۲۴ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - رویت. الف. عنوان.
PIR ۵۱/۳۵/۴۹ ض
کتابخانه ملی ایران
۲۹۷/۴۶۲
۱۹۰۱۷ - ۷۷ م



نشر هاتفا

انتشارات هاتف

مشهد مقدس - خیابان آزادی - بازارچه سراب - پاساژ امیر
تلفن ۵۳۹۲۸ - ۵۵۲۰۰

نام کتاب	:	دیدار با امام زمان «عج» در مکه و مدینه
مؤلف	:	دکتر محمدحسن ضرابی
ناشر	:	انتشارات هاتف
نوبت چاپ	:	چهارم - ۱۳۷۹
چاپخانه	:	مهشید
تیراژ	:	۵۰۰۰ جلد
تعداد صفحه	:	۲۲۴ صفحه
قطع	:	رقعی
قیمت	:	۷۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است.

عن الصادق - عليه السلام - قال :

إِذَا حَجَّ أَحَدُكُمْ فَلْيُخْتِمِ حَجَّهُ بِزِيَارَتِنَا لِأَنَّ
ذَلِكَ مِنْ تَمَامِ الْحَجِّ.

امام صادق - عليه السلام - فرمود:

هرگاه یکی از شما حج گزارد پس حجش را به
زیارت ما ختم بنماید، زیرا زیارت ما از
(نشانه‌های) حج کامل و تمام می باشد.

بحار الانوار جلد ۹۶ ص ۳۷۴

عیون الاخبار جلد ۲ ص ۲۶۲

عن محمد بن عثمان العمری (رض) قال:

وَاللَّهِ إِنَّ صَاحِبَ هَذَا الْأَمْرِ لَيَحْضُرُ الْمَوْسِمَ كُلَّ سَنَةٍ
يَرَى النَّاسَ وَيَعْرِفُهُمْ وَيَرَوْنَهُ وَلَا يَعْرِفُونَهُ.

محمد بن عثمان رضی الله عنه (نائب دوّم حضرت)
گوید:

قسم به خدا هر آینه حضرت حجّت -علیه السلام- در
هر سال در مراسم حج حاضر می شود، مردم را
می بیند و آنها را می شناسد و ایشان نیز او را
می بینند ولی حضرت را نمی شناسند.

کمال الدین ج ۲ ص ۴۴۰

بحار الانوار ج ۵۲ ص ۱۵۲

منتهی الامال ج ۲ ص ۵۰۷

دل بی تو تمنا نکند کوی منی را
زیرا که صفائی نبود بی تو صفا را
ای دوست مرانم ز در خویش گدا را
ز آن پیش که رانند شهبان خیل گدا را
باز آی که تا فرش کنم دیده به راهت
حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

این توشه اندک را به محضر شریف پدر
ارجمند و بزرگوارش، یازدهمین اختر
تابناک آسمان امامت و ولایت، حضرت
امام حسن عسکری علیه السلام که ظاهراً بدلیل
محدودیت از طرف خلفای ظالم خاندان
بنی عباس، فرصت تشرّف به حجّ را به ایشان
ندادند تقدیم می‌نمایم. امید آنکه

بمصادق

«... وَ عَادَتِكُمُ الْإِحْسَانُ وَ سَجِيَّتِكُمُ الْكَرَمُ...»

مقبول درگاه حضرتش قرار گیرد.

مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به جرأت می توان چنین ادعا نمود، یکی از سفرهایی که هر فرد مسلمان در دوران عمرش آرزو دارد خداوند متعال قسمت و روزی او نماید و حداقل یک مرتبه به این سفر دعوت گردد، انجام فریضة «حجّ تمتّع» میباشد. سفری روحانی و معنوی که علاوه بر انجام و اطاعت امر واجبى از ناحیه پروردگار متعال، به زائر خانه خدا این توفیق نصیب می گردد تا از نزدیک با سرزمین وحی، انس و الفتی پیدا نماید و از برکات حضور در حرمین شریفین بهره مند گردد. همچنین از سر چشمه زلال و مطهر سرزمینی که پیامبر اکرم (ص) و ائمه اطهار -علیهم السلام- و اصحاب بزرگوارشان در آن زندگی کرده اند، بهره و توشه ها برگیرد.

به واقع در ایام و مراسم حجّ هر سال امیرالحاج واقعی و حقیقی، امام زمان -علیه السلام- می باشند که بدون شک در این کنگره عظیم شرکت فرموده و به انجام این فریضة الهی همراه با سایر زائرین و در بین آنها مشغول می گردند. مسلماً هر زائری که توفیق این سفر الهی نصیب او می شود، از درگاه خداوند طلب می نماید تا با زیارت مقبول و سعی

مشکور به وطن بازگردد.

امام باقر - علیه السلام - می فرماید:

تَمَامُ الْحَجِّ لِقَاءُ الْإِمَامِ^(۱)

حجّ کامل و تمام، زیارتی است که در آن شخص زائر خدمت مولا و امام خویش رسیده و از لقاء ایشان متنعم گردد. در زمان حال که دوران غیبت کبرای امام زمان - علیه السلام - را سپری می‌نمائیم و از وجود آن حضرت همچون خورشید در پس ابر بهره‌مند می‌گردیم، یکی از آرزوهایی که اکثر زائرین خانه خدا در حین سفر حج دارند، توفیق دیدار و رسیدن خدمت آن یوسف گمگشته و سفر رفته - مهدی زهرا - می‌باشد، که جهت رسیدن به این سعادت عظمی افرادی چندین سفر و در جریان تشرّف علی بن ابراهیم مهزیار تا بیست سفر را شنیده و خوانده‌ایم.

صبح چهارشنبه دهم اسفند ماه یکهزار و سیصد و هفتاد و سه هجری شمسی، مطابق با بیست و نهم شهرالضیام سال یکهزار و چهار صد و پانزده هجری قمری، در آخرین فرصت چند روزه‌ای که جهت مشخص شدن وضعیت زائرین عمره (که در سال یکهزار و سیصد و شصت و سه هجری شمسی ثبت نام نموده بودند) اعلام شده بود در ساختمان سازمان حج و زیارت مشهد مقدّس در میان خیل مشتاقان این سفر قدم می‌زدم، عده‌ای جهت خرید و انتقال فیش دیگران به نام خود تلاش می‌نمودند و عده‌ای جهت فروش آن، -البته به قیمت بالاتر!-، عده‌ای نیز مردّد که آیا خود مشرّف شوند و یا فیش را فروخته و آن را منتقل نمایند؟

به ساختمان تحتانی و زیرزمین سازمان مراجعه نمودم، در پشت پنجره روی میز به مجموعه‌ای از کتابهای احکام، ادعیه، زیارات، راهنمای مصوّر حجّاج، آشنایی با آثار اسلامی مکه و مدینه بر خورد

نمودم که شاید حدود بیست تا سی عنوان بود و مجموعاً راهنمایی جهت زائرینی که قصد دارند به این سفر مشرف گردند و بعضاً تعدادی از این کتابها توسط مسئولین کاروانها بین حجّاج توزیع می‌گردد.

شب هنگام چند ساعت پس از افطار، زمانیکه دنبال فرزندم - مهدی - می‌رفتم تا او را از جلسه قرائت قرآن مدرسه‌شان به منزل بازگردانم فکری به ذهنم رسید که آن را لطف و توفیق الهی و عنایت آقا امام زمان - علیه السلام - می‌دانم. در خاطر من چنین خطور نمود در بین اینهمه کتاب با عناوین مختلف که صبح در سازمان حجّ و زیارت دیده‌بودم جای یک کتاب خالی است، همانطور که مراجع شریف و بزرگوار در رساله‌های عملیه و یا استفتائات خود، زائر خانه خدا را با احکام و مسائل فقهی این سفر آگاه می‌نمایند و عده‌ای از فضلا، بزرگان و مورّخین ارجمند او را با آداب زیارت، ادعیه‌های مخصوصه، اماکن مقدّسه و آثار اسلامی مکه و مدینه آشنا می‌سازند، چه خوب بود مجموعه‌ای نیز فراهم می‌شد تا در آن به سرگذشت و شرح حال کسانی که تنها در سرزمین مکه و مدینه چه در ایّام این سفر الهی - تمتّع و عمره مفرده - و چه در ایّام دیگر سال خدمت امام زمان - علیه السلام - رسیده‌اند اشاره می‌شد تا زائر خانه خدا ضمن آشنایی با سرگذشت این افراد به این نکته ظریف توجه نماید که: یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشد

شاید که نگاهی کند آگاه نباشد

پس از اینکه به منزل بازگشتم مدّتی درباره این موضوع فکر کردم و با توجه به زمینه‌های قبلی با خود گفتم هر چند بضاعت این حقیر بسیار بسیار اندک، امّا لطف و عنایت حضرت بسیار بسیار زیاد است. لذا تصمیم گرفتم مجموعه‌ای را فراهم نمایم به نام «دیدار با امام زمان - علیه السلام - در مکه و مدینه» و در آن سرگذشت افرادی که در این دو سرزمین مقدّس خدمت حضرت رسیده‌اند نگاشته شود. روز بعد که با

رؤیت هلال شب اول ماه شوال عید سعید فطر اعلام شده بود در حرم مطهر آقا علی ابن موسی الرضا -علیه السلام- از درگاه خداوند متعال مسألت نمودم تا ضمن قبولی طاعات و عبادات تمامی روزه داران ماه مبارک رمضان، مغفرت و غفران خویش را نصیبمان فرماید و با عنایت خود حضرت، مرا در این تصمیم یاری نماید و آنچه رضای اوست مقرر گرداند.

در نتیجه مجبور شدم به مصداق سخن حضرت علی -علیه السلام- که فرمود:

عَرَفْتُ اللَّهَ بِفَسْخِ الْعَزَائِمِ وَ نَقْضِ الْهِمَمِ (۱)

موقتاً کار جمع آوری دو مجموعه دیگر را که مدتی درباره آنها کار کرده بودم تعطیل نموده و با توجه به مشغله کاری در اوقات فراغتی که نصیبم می شد به گردآوری و تنظیم این مجموعه پردازم. در نتیجه پس از مدتی کتابی که در پیش روی شماست آماده گردید که امیدوارم مورد استفاده تمامی شیفتگان حضرتش، مخصوصاً زائرین بیت الله الحرام قرار گیرد.

لازم به یادآوری است در نقل تشرّفات سعی شده نظمی نیز از لحاظ سفر حجّ رعایت گردد، به این ترتیب که ابتدا تشرّفات حین مسافرت به مکه، سپس تشرّفات در مکه، عرفات، منی، مدینه و سرانجام تشرّفات حین بازگشت از سفر ذکر شده است. تلاش جهت جمع آوری مجموعه حاضر در شب نیمه شعبان یکهزار و چهار صد و شانزده هجری قمری مطابق با شب میلاد مسعود آن یگانه منجی عالم بشریت، حضرت حجة بن الحسن العسکری، روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء به پایان رسید. از ذات اقدس احدیّت مسألت می نمایم که در این شب عزیز و مقدّس ما را در زمره منتظرین واقعی آن حضرت و از متمسکین به

ولایت آن بزرگوار و اجداد طاهرینش قرار دهد و نام ما را در شمار دعوت شدگان به حج ثبت نماید.

امید آنکه این قدم اولیه و کوچک مقبول درگاه خداوندی و پیشگاه مقدّس آقا امام زمان - علیه السلام - قرار گیرد و ذخیره قبر و قیامت این کمترین بنده واقع گردد.

اللَّهُمَّ اكْشِفْ هَذِهِ النُّمَّةَ عَنِ هَذِهِ الْأُمَّةِ بِحُضُورِهِ وَ عَجِّلْ لَنَا ظُهُورَهُ
إِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيداً وَ نَرِيهِ قَرِيباً بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ

مشهد مقدّس - نیمه شعبان المعظم / ۱۴۱۶ ه.ق.

محمد حسن ضربابی

بخش اول

تشرّفات در راه مسافرت به مکه

- عنایت امام زمان (ع) به سید رشتی
- نجات حجّاجی که در بیابان راه را گم کرده بودند
- دیدار امیر اسحاق استرآبادی
- استغاثه به امام زمان (ع) با کلمه «یا ابا صالح»
- پیاده روی تا مکه در خدمت امام زمان (ع)
- کمک امام زمان (ع) به حاج شیخ علی محمد کرکری
- نجات حاج ملاهاشم سدهی اصفهانی بوسیله امام زمان (ع)

عنایت امام زمان (ع) به سید رشتی

مرحوم حاج میرزا حسین نوری می گوید جناب سید احمد موسوی رشتی تاجر ایده الله تعالی به من گفت: در سال هزار و دویست و هشتاد به قصد زیارت خانه خدا از رشت به تبریز آمدم و در منزل حاج صفر علی تاجر تبریزی وارد شدم و چون قافله ای برای رفتن خانه خدا نبود متحیر بودم که چه کنم تا آنکه حاج جبار جلو دار سدهی اصفهانی قصد رفتن به «طرابوزن» را داشت، من هم از او مرکبی کرایه کردم و با او رفتم.

وقتی به منزل اول رسیدیم سه نفر دیگر هم با راهنمایی و دلالت حاج صفر علی به نام حاج ملا محمد باقر تبریزی و حاج سید حسین تاجر تبریزی و حاج علی خدمتگذار به من ملحق شدند و با هم روانه شده تا رسیدیم به «ارزنة الروم» و از آنجا عازم شدیم برای «طرابوزن».

در یکی از منازل بین دو شهر حاج جبار جلو دار نزد ما آمد و گفت: این منزل که در پیش داریم بسیار مخوف و ترسناک است قدری زودتر حرکت کنید تا به قافله رسیده و همراه آنها باشیم چون در سایر منازل از قافله فاصله داشتیم لذا حدود دو ساعت و نیم یا سه ساعت به صبح مانده بود

که به اتفاق حرکت نمودیم. مقدار نیم فرسخ یا سه ربع فرسخ که از منزل دور شدیم برف تندی شروع به باریدن کرد. هوا هم تاریک شده و رفقا سر خودشان را پوشانده بودند و با سرعت می رفتند، من نیز آنچه سعی کردم که خودم را به آنها برسانم ممکن نشد تا آنکه آنها رفتند و من تنها ماندم. از اسب پیاده شده و در کنار راه نشستم و فوق العاده ناراحت و مضطرب بودم و چون نزدیک ششصد تومان برای مخارج راه بیشتر نداشتم، بعد از تأمل و تفکر بنا بر این گذاشتم که تا صبح همینجا بمانم و بعد به جایی که از آنجا حرکت کرده‌ام برگردم و چند نفر محافظ بردارم و خودم را به قافله برسانم.

در همین فکر بودم که ناگهان در مقابل خود باغی را مشاهده کردم و در آن باغ باغبانی را دیدم که داشت با بیل به درختها می زد که برف آنها بریزد، باغبان نزدیک من آمد و بافاصله کمی ایستاد و فرمود: تو که هستی؟ گفتم: رفقای من رفته‌اند و من تنها مانده‌ام و راه را نمی دانم و گم شده‌ام، آن باغبان گفت: نافله صبح را بخوان تا راه را پیدا کنی، من مشغول خواندن نافله شدم و پس از پایان تهجدم باز آمد و گفت: نرفتی؟ گفتم: والله راه را نمی دانم. گفت: زیارت جامعه را بخوان من با آنکه زیارت جامعه را حفظ نبودم، آنجا مشغول زیارت جامعه شدم و تمام زیارت را از حفظ و بی غلط خواندم.

مجدداً آن شخص آمد و گفت: هنوز نرفتی؟ در آنجا من بی اختیار گریه‌ام گرفت و گفتم: بله، هنوز هستم! راه را بلد نیستم که بروم آن شخص گفت: زیارت عاشورا را بخوان من بر خاستم و عاشورا را که از حفظ نبودم ولی در عین حال با تمام لعن و سلام که صد مرتبه بود با دعای علقمه از حفظ خواندم.

پس از اتمام زیارت عاشورا باز آمد و گفت: هنوز نرفتی؟ گفتم: نه میمانم تا صبح شود، آن شخص گفت: من الان تو را به قافله می رسانم.

لذا رفت و سوار الاغی شد و بیل خود را به روی دوشش گذاشت و گفت: بیا در ردیف من بر الاغ سوار شو من سوار شدم و مهار اسبم را کشیدم، دیدم اسبم حرکت نمی‌کند، آن شخص گفت: مهار اسب را به من بده، به او دادم بیل را به دوش چپ گذاشت و مهار اسب را به دست گرفت، اسب هم در نهایت تمکین رام شد و شروع به حرکت کردیم، همینطور که می‌رفتیم، دست خود را روی زانوی من گذاشت و گفت: شما چرا نافله نمی‌خوانید، نافله، نافله، نافله. (این جمله را سه بار تکرار فرمود برای اهمیت آن).

سپس گفت: شما چرا عاشورا نمی‌خوانید؟ عاشورا، عاشورا، عاشورا. (این جمله را نیز سه بار تکرار کرد). و بعد گفت: شما چرا زیارت جامعه را نمی‌خوانید؟ جامعه، جامعه، جامعه.

و با تکرار به این سه موضوع و تأکید آن، در طی مسافت راه را دایره‌وار می‌رفت. یکدفعه دیدم برگشت و گفت: آنها رفقای شما هستند. دیدم آنها لب جوی آبی پائین آمده‌اند و مشغول وضو برای نماز صبح هستند. من از الاغ پیاده شدم که سوار اسب خودم شوم و خود را به آنها برسانم، دیدم نمی‌توانم. آن آقا از الاغ پیاده شد و بیل خود را در برف فرو کرد و مرا بر اسب سوار نمود و سر اسب را به طرف رفقا برگردانید. در آن حال یکباره به فکر افتادم که این شخص چه کسی است که فارسی حرف می‌زد با آنکه در آن حدود فارسی زبان نیست و همه زبانشان ترکی است و مذهبی جز مسیحی در آنجا نیست، این مرد به من دستور نافله و زیارت عاشورا و جامعه را می‌داد و من چگونه عاشورا و جامعه را از حفظ خواندم با آنکه قبلاً آنها را از حفظ نداشتم و چگونه اسب من از او اطاعت می‌کرد و نیز چطور مرا با این سرعت به رفقایم رسانید؟!

لذا به عقب سر خود نگاه کردم، احدی را ندیدم و اثری از او نبود،

بالاخره متوجه شدم که آن بزرگوار قطب دایره امکان بقیة الله صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده که مرا از آن حالت سرگردانی و نگرانی نجات داده است^(۱).

۱- امدادهای غیبی امام زمان ص ۱۵۷ به نقل از نجم الثاقب ص ۳۴۳ و مفاتیح الجنان ص ۱۰۱۱.

نجات حجّاجی که در بیابان راه را گم کرده بودند

مؤلف کتاب ملاقات با امام زمان (ع) نقل می‌کند:
از آقای شیخ اسماعیل نمازی که در مشهد ساکنند، قصه‌ای معروف
است که جمعی از اهالی مشهد آن را نقل می‌کردند و من در مدینه طیبه از
معظم‌له شنیدم که می‌فرمود:

در یکی از سالها که جمعی از اهالی مشهد را من به عنوان حمله‌دار به
زیارت بیت‌الله الحرام می‌بردم و در آن زمان از راه نجف اشرف از بیابان
بی آب و علف و پراز شن می‌رفتیم که جاده آسفالته و یا حتی جاده‌ای که
شن‌ریزی شده باشد نبود و فقط عده‌ای راه بلد می‌توانستند از علائم
مخصوص راه را پیدا کنند و حتماً باید آب و بنزین کافی همراه داشته
باشند تا در راه نمانند. ما از نظر آب و بنزین و ماشین و ضعیفان مرتب بود،
حتی دو نفر راننده داشتیم. مسافرین نان و غذای کافی برداشته بودند و ما
راه خود را پیش گرفته بودیم و می‌رفتیم.

یکی از دو راننده که آدم با تقوایی نبود اتفاقاً آن روز نزدیک غروب
وسط بیابان پشت فرمان نشسته بود. ما به او گفتیم: شب نزدیک است،
همین جا می‌مانیم و صبح با خیال راحت حرکت می‌کنیم ولی او به ما

اعتنائی نکرد و به راه خود ادامه داد تا آن که شب شد، پس از مدتی که به راه خود ادامه داد ناگهان ایستاد و گفت: دیگر راه معلوم نیست. ما همه پیاده شدیم و شب را در همانجا ماندیم. صبح که از خواب برخاستیم، دیدیم به کلی راه کور شده و حتی باد شنها را در جای طائر ماشین ما ریخته که معلوم نیست ما از کجا آمده ایم.

من به مسافری گفتم سوار شوید و به راننده گفتم حدود ده فرسخ بطرف مشرق و ده فرسخ بطرف مغرب و ده فرسخ بطرف جنوب و ده فرسخ بطرف شمال می رویم تا راه را پیدا کنیم. راننده قبول کرد و در آن بیابان بی آب و علف تا شب کارمان همین بود ولی راه را پیدا نکردیم باز شب در همانجا بیتوته کردیم ولی من خیلی پریشان بودم. روز دوم به همین ترتیب تا شب هر چه کردیم اثری از راه دیده نشد و ضمناً بنزین ما هم تمام شد و حدود غروب بود که دیگر ماشین ایستاد و بنزین نداشتیم، آب هم جیره بندی شده بود و دیگر نزدیک بود تمام شود. آن شب در پیشگاه خدا زیاد عجز و ناله کردیم. صبح همه ما تن به مرگ داده بودیم. زیرا دیگر نه آب داشتیم و نه بنزین و نه راه را می دانستیم.

من به مسافری گفتم بیائید نذر کنیم که اگر خدا ما را از این بیابان نجات بدهد وقتی به وطن رسیدیم هر چه داریم در راه خدا بدهیم. همه قبول کردند و خود را به دست تقدیر سپردیم. حدود ساعت نه صبح بود دیدم هوا نزدیک است گرم شود و قطعاً با نداشتن آب جمعی از ما میمیرند لذا من فوق العاده مضطرب شده بودم، از جا حرکت کردم قدری از مسافری فاصله گرفتم، اتفاقاً در محلی شنها انباشته شده بود و مانند تپه ای بوجود آمده بود، من پشت آن تپه رفتم و با اشک و آه فریاد می زدم: «یا ابا صالح المهدی ادرکنی، یا صاحب الزمان ادرکنی، یا حجة بن الحسن ادرکنی» سرم پائین بود قطرات اشکم بر روی زمین می ریخت ناگهان احساس کردم صدای پایی به من نزدیک می شود، سرم را بالا

کردم، مرد عربی را دیدم که مهار قطار شترهائی را گرفته و می خواهد عبور کند صدا زدم که آقا ما در اینجا گم شده ایم، ما را به راه برسان. شترها را خواباند و نزد من آمد و سلام کرد. من جواب گفتم، اسم مرا برد و گفت: نگران نباشید بیا تا من راه را به شما نشان بدهم، بین از این طرف می روید به دو کوه می رسید، وقتی از میان آن دو کوه عبور کردید به طرف دست راست مستقیم می روید حدود غروب آفتاب به راه خواهید رسید.

گفتم: ما راه را گم می کنیم و ضمناً قرآن را از جیبم در آوردم و گفتم: شما را به این قرآن قسم می دهم ما را خودتان به راه برسانید. حالا توجه ندارم که او شترهایش را خوابانده و اینطوری که می گوید حدود ده ساعت راه تا جاده داریم!

لذا زیاد اصرار کردم و او را قسم دادم، او گفت: بسیار خوب همه سوار شوند و به آن راننده ای که تقوای بیشتری داشت گفت: تو پشت فرمان بنشین، خودش هم پهلوئی راننده نشست و من هم پهلوئی او نشستم، یعنی جلو ماشین سه صندلی داشت یکی مربوط به راننده و دو صندلی دیگر را هم ما نشستیم. حالا یا به دلیل اینکه ما زیاد خوشحال شده بودیم و یا تصرفی در فکر ما شده بود که هیچکدام از ما حتی راننده ها توجه نداشتند که بنزین ماشین در شب قبل تمام شده بود.

یکی دو ساعت راه را پیموده بودیم که ناگهان به راننده دستور داد، نگهدار ظهر است نماز بخوانیم بعد حرکت کنیم، همه پیاده شدیم در همان نزدیکی چشمه آبی بود، خودش وضو گرفت، ما هم وضو گرفتیم، او رفت در کناری مشغول نماز شد و به من گفت: تو هم با مسافرین نماز بخوان. نماز مان که تمام شد سر و صورتی شستیم. فرمود: سوار شوید که راه زیادی در پیش داریم.

همه سوار شدیم، همانطور که قبلاً گفته بود به دو کوه رسیدیم از میان

آنها عبور کردیم بعد فرمود: بطرف دست راست حرکت کن، تا آنکه حدود غروب آفتاب بود که به جاده اصلی رسیدیم. در بین راه فارسی با ما صحبت می کرد، احوال علماء مشهد را از من می پرسید، بعضی از آنها را تعریف می کرد و می فرمود فلانی آینده خوبی دارد.

در بین راه به ایشان گفتم: ما نذر کرده ایم که اگر نجات پیدا کنیم همه اموالمان را در راه خدا انفاق کنیم، فرمود: عمل به این نذر لازم نیست، بالاخره وقتی به جاده رسیدیم همه خوشحال از ماشین پیاده شدیم و من مسافرین را جمع کردم و گفتم: هر چه پول دارید بدهید تا به این مرد عرب بدهیم، چون خیلی زحمت کشیده است، شترهایش را در بیابان رها کرده است و با ما آمده است.

ناگهان مسافران از خواب غفلت بیدار شدند و گفتند: راستی این مرد کیست؟ و چگونه بر می گردد؟ دیگری گفت: شترهایش را در بیابان به چه کسی سپرد؟ سوّمی گفت: ماشین ما که بنزین نداشت. این همه راه را یک صبح تا غروب چگونه بدون بنزین آمده ایم؟

خلاصه همه سراسیمه بطرف آن مرد عرب دویدیم ولی اثری از او نبود، او دیگر رفته بود. در اینجا ما فهمیدیم که یک روز در خدمت امام زمان - علیه السلام - بوده ایم ولی او را نشناختیم^(۱).

دیدار امیر اسحاق استرآبادی

علامه مجلسی (ره) می‌گوید پدرم مولا محمد تقی (ره) چنین نقل کرد:

در زمان ما مرد شریف و صالحی به نام «امیر اسحاق استرآبادی» بود که چهل بار پیاده به مکه مشرف شده بود، و بین مردم مشهور بود که او «طی الارض» دارد. - یعنی چندین فرسخ رادر یک لحظه می‌پیماید - در یکی از سالها او به اصفهان آمد. من با خبر شدم و به دیدارش شتافتم، در ضمن احوالپرسی از او پرسیدم:

در بین ما شهرت دارد که تو «طی الارض» داری، علت این شهرت چیست؟ در پاسخ گفت:

یکی از سالها، عازم مکه شدم وقتی که با کاروان حج به منزلی رسیدیم که از آنجا تا مکه هفت یا ده منزل - بیش از ۵۰ فرسنگ - راه بود من به علتی از کاروان عقب ماندم و بطور کلی کاروان را گم کردم و از جاده اصلی به جای دیگری رفتم، حیران و سرگردان در بیابان ماندم. تشنگی شدید بر من غالب شد بطوریکه از زنده ماندن ناامید شدم،

چند بار فریاد زدم: یا ابا صالح، یا ابا صالح، اُرشِدُونَا اِلَى الطَّرِيقِ
يَرْحَمُكُمُ اللهُ. یعنی: ای اباصالح، ای اباصالح، -امام زمان- راه را بما
نشان بده، خدا شما را رحمت کند.

در این هنگام شبیحی از دور دیدم، همینکه در این باره اندیشیدم ناگاه
در اندک زمانی، آن شبیح نزد من حاضر شد، دیدم جوان زیبارویی است
که لباس تمیزی پوشیده و گندمگون است و سیمای بزرگان را دارد. بر
شتری سوار است و همراهش مشک آبی است، سلام کردم، جواب سلام
مرا داد و پرسید: تشنه هستی؟ عرض کردم: آری. مشک آب را به من داد
و من از آن نوشیدم.

سپس فرمود: می خواهی به کاروان برسی؟

گفتم: آری، مرا پشت سرش سوار بر شتر کرد و به جانب مکه روانه
شد، عادت من این بود که هر روز دعای «حرز یمانی» را می خواندم،
مشغول خواندن آن شدم، در بعضی از جمله ها آن شخص ایراد می گرفت
و می فرمود: چنین بخوان، چند دقیقه ای نگذشت که به من فرمود:

اینجا را می شناسی؟ نگاه کردم دیدم در ابطح -که همان سرزمین مکه
است- هستم! فرمود پیاده شو، وقتیکه پیاده شدم او باز گشت و از جلوی
چشم من ناپدید شد. در این هنگام فهمیدم که او امام زمان -علیه
السلام- بوده است، از فراق او و از اینکه او را نشناختم متأسف شدم. بعد
از گذشت هفت روز از این ماجرا کاروان به مکه رسید، افراد کاروان پس از
آنکه از زنده بودن من مأیوس شده بودند مرا در مکه دیدند، از این رو بین
مردم مشهور شد که من «طی الارض» دارم^(۱).

۱- داستانهای حج ص ۷۹. به نقل از بحار الانوار ج ۵۲ ص ۱۷۵. -با مختصر تغییری در عبارات-

استغاثه به امام زمان (ع) با کلمه «یا اباصالح»

سید فاضل متبحر سید علیخان حویزی نقل کرده که مردی از همشهریان ما به نام شیخ قاسم که مرد با ایمان و با تقوایی بود و بارها به حج مشرف شده بود برایم گفت:

در یکی از سفرها که با قافله می‌رفتم در منزلی از منازل پیاده شدیم و من در گوشه‌ای خوابیدم. ولی وقتی قافله حرکت کرد مرا بیدار نمودند. من هم که از خواب طولانی بیدار شدم کسی را ندیدم و دانستم قافله زیاد از من دور شده است و من نمی‌دانستم که از کدام طرف بروم. به ناچار به یک سمتی متوجه شدم و به آواز بلندی فریاد می‌کردم «یا اباصالح» و منظورم از این جمله استغاثه به حضرت صاحب‌الامر - علیه السلام - بود. زیرا مرحوم سیدبن طاووس رحمه‌الله در کتاب امان نوشته که اگر کسی در جایی گم شود و بگوید «یا اباصالح» حضرت به فریادش می‌رسد، لذا من هم فریاد می‌زدم و حضرت را برای نجات خود می‌طلبیدم.

در همین اثناء ناگاه سواری را دیدم که در لباس عربهای بدوی است.

وقتی نظرش بر من افتاد فرمود: از قافله حجّاج عقب ماندی؟ عرض کردم: آری، فرمود: پشت سر من سوار شو تا تو را به قافله برسانم. من هم سوار شدم، ساعتی نکشید که به قافله رسیدیم.

وقتی به نزدیکی آنها رفتیم مرا پیاده کرد و فرمود: برو در پی کار خود، من عرض کردم: تشنگی مرا اذیت کرده است. آن عرب از زین شتر خود مشک آبی بیرون آورد و مرا سیراب نمود.

شیخ قاسم آنگاه می گوید: سوگند به خداوند متعال که آن لذیذترین و گواراترین آبی بود که در مدّت عمر آشامیده بودم، سپس رفتم و به قافله ملحق گردیدم. یک مرتبه ملتفت شدم، دیدم که آن عرب از نظرم ناپدید شد و دیگر او را ندیدم در آن حال فهمیدم آن عربی که در آن بیابان لم یزرع به فریاد من رسیده حضرت حجّت (ع) بوده است^(۱).

۱- امدادهای غیبی امام زمان ص ۱۴۹ به نقل از منتهی الامال ج ۲ ص ۴۷۴ و نجم الثاقب ص

پیاده روی تا مکه

در خدمت امام زمان (ع)

در کتاب «معجزات و کرامات» نقل شده که عالم زاهد و بزرگوار جناب آقای «حاج سید عزیز الله تهرانی» فرمودند: ایامی که در نجف اشرف مشغول تحصیل بودم توفیقات الهی شامل حالم بود و به ریاضت‌های شرعی از قبیل نماز و روزه و دعاها سرگرم بودم و مقید بودم مستحبات را انجام دهم.

تا اینکه برای زیارت مخصوصه عید فطر به کربلا مشرف شدم، در مدرسه صدر مهمان یکی از دوستان بوده و بیشتر اوقات را در حرم مطهر امام حسین - علیه السلام - بسر می‌بردم و گاهی برای استراحت به مدرسه می‌رفتم.

یکروز در مدرسه جمعی از رفقای نجف بودند که آنها هم برای زیارت آمده بودند سخن از مراجعت به نجف بود، از من سؤال کردند: آقای حاج سید عزیزالله تهرانی شما چه وقت خیال برگشتن دارید؟ گفتم: شما بروید من امسال قصد زیارت خانه خدا را دارم.

گفتند: شما که وسائل چنین سفری را ندارید، نه قافله‌ای آماده حرکت

است و نه مرکب سواری و رفیق راه داری! گفتم: می خواهم با پای پیاده به مکه بروم، در حرم امام حسین - علیه السلام - هم دعا کرده‌ام، امیدوارم دعایم مستجاب شود و خدا در این سفر کمکم کند!

دوستان از این سخن خندیدند و هر کدام به عنوان مسخره کردن چیزی گفتند. یکی گفت: به دلیل اینکه ریاضت کشیده دیوانه شده، دیگری گفت: سید معلوم می شود به سرش زده است.

سرانجام از سخنان آنها دلتنگ شده با دل شکسته و اشک جاری به حرم مطهر حضرت سیدالشهداء - علیه السلام - رفتم، زیارت مختصری نموده، بطرف بالای سر مبارک روانه شدم و در مکانیکه همیشه در آنجا نماز و دعا می خواندم نشستم و به دعا و گریه و توسل مشغول شدم. ناگهان متوجه شدم کسی دست روی شانهم گذاشت، سرم را بلند کردم، آقائی را دیدم در لباس اعراب ولی با زبان فارسی به من فرمود: آ سید عزیزالله، دوست داری پیاده به مکه بروی؟ گفتم: بله آقا، فرمود: پس قدری نان خشک که یک هفته تو را کفایت کند با یک آفتابه و احرامی با خود بردار و در فلان روز و فلان ساعت همین جا بیا و زیارت وداع بکن تا با یکدیگر از همین جا روانه شویم. گفتم: اطاعت می کنم. مرحوم حاج سید عزیزالله تهرانی می گوید:

از حرم بیرون رفتم و سائل لازم را آماده کردم، روز موعود به حرم مشرف شدم و در همان مکان مشغول زیارت وداع شدم، هنوز زیارت تمام نشده بود که آن آقا آمد. به اتفاق از حرم بیرون آمدیم و پیاده روانه شدیم. پس از ساعتی به محلی که مقداری آب بود رسیدیم، خطی در زمین کشید و فرمود: این خط قبله است نماز بخوان و استراحت کن، هنگام عصر نزد تو خواهم آمد و رفت. من نماز خواندم و نهار خوردم عصر شد، آن آقا تشریف آورد.

فرمود: برخیز برویم، راه افتادیم چند ساعتی رفتیم باز به آبی رسیدیم

خطی کشید و قبله را نشان داد، چند ذکر و دعا به من یاد داد و فرمود: شب اینجا بمان من صبح خواهم آمد تا اینکه هفت روز به این ترتیب گذشت و هیچگونه احساس خستگی و رنج سفر نکردم.

روز هفتم آبی در بیابان پیدا شد، به من فرمود: در این آب مانند من غسل کن و لباس احرام بپوش و لبیک بگو. آنچه فرمود انجام دادم و روانه شدیم، نزدیک کوهی رسیدیم، صداهائی شنیدم، عرض کردم این صداها چیست؟

فرمود از این کوه که بالا رفتی شهری دیده می شود داخل آن شهر شو، این را فرمود و خودش کم کم از من جدا شد. من با اشتیاق تمام می رفتم. کوه را پشت سر گذاشتم، شهر نمایان شد، دیگر آن آقا را ندیدم! وارد شهر شدم از کسی پرسیدم، اینجا کجاست؟ گفت: مکه معظمه است و آن هم خانه کعبه است!

یک مرتبه به خود آمدم و در اندیشه فرو رفتم و متوجه شدم که آن آقا حضرت ولی عصر امام زمان - علیه السلام - بوده و من غافل بودم و از اینکه آن آقا را نشناختم متأسف شدم، سپس دهه دوّم و سوّم ماه شوال و تمام ماه ذیقعد و چند روزی از ذیحجه در مکه مشغول عبادت بودم. کم کم از راه شام حجّاج وارد شدند، در بین حجّاج ایرانی پسرعمویم حاج سیّد خلیل الله فرزند حاج سیّد اسدالله تهرانی با عده ای از تهرانیها که از راه شام مشرف شده بودند ملاقات کردم و هیچ از آمدن من خبر نداشتند با آنها رفیق شدم، آنها هزینه برگشتن مرا به عهده گرفتند و از راه «جبل» به نجف اشرف مراجعت کردیم و این داستان در بین حجّاج مشهور شد و آن دوستان نجف که مرا مسخره می کردند از این ماجرا غبطه و حسرت می خوردند^(۱).

۱- ۵۰ داستان از شیفتگان حضرت مهدی (عج) ص ۸۵ به نقل از معجزات و کرامات ص ۳۶- با مختصر تغییر در عبارات.

کمک امام زمان (ع) به حاج شیخ علی محمد کرکری

آقای میرزا هادی بجستانی از ملا عبدالرسول کرکری و شیخ عبدالله کرکری که از دوستان ایشان بودند و همه آنها بسیار مؤمن و خداترس می باشند نقل کردند که:

حاجی شیخ علی محمد کرکری چند سفر پیاده به حج مشرف شده با یک انبان آرد بر دوش. در یکی از سفرها به بعضی از حجّاج ترک و رفقا ملحق شد و از راه جبل مشرف شدند، در یکی از منازل سماور برنجی بزرگی را آتش کرده و فراموش می کند که در آن آب بریزد، کمی که گذشت اجزاء سماور از هم پاشیده و از هم جدا شدند.

غیرت حاج شیخ بجوش آمده که سماور مردم در چنین راهی که ابداً چیزی پیدا نمی شود چرا چنین شده است. ناراحت شد بطوریکه اجزاء سماور را جمع نمود. از خیمه بیرون آمده از اوّل قافله حجّاج تا آخر قدم زد. به چند عرب که سفیدگر مس بودند رسید از ایشان خواست که سماور را درست کنند، اما آنان گفتند: کار ما نیست و ما اسباب و وسایل نداریم، مایوس و متحیر مانده بود که ناگاه سیّدی با عمامه سبز پیدا شد

و گفت: من درست می‌کنم و یک قران اجرت می‌گیرم، تو برو یک قران را بیاور. من سماور را نزد این عربها می‌گذارم، حاج شیخ سماور را داد و به سمت خیمه که نزدیک به یک فرسخ راه بود روانه شد.

به رفقا مطلب را اظهار داشت آنان گفتند: یعنی چه؟ اینجا چه کسی پیدا می‌شود که آنرا درست کند؟ بالاخره هنگامی که بازگشت سماور را درست کرده در آنجا یافت ولی از سید نشان نیافت. از اعراب پرسید، آنان گفتند ما ندیدیم و از سماور شما هم خبری نداریم. آقا میرزا هادی در انتها اضافه فرمودند: حاج شیخ از عباد و زهاد عصر و مشغول تحصیل علم بود. و غالباً هر شب جمعه از نجف اشرف پیاده به کربلا مشرف می‌شده است. (۱)

۱- حضرت بقیة الله و ۷۳ نفر از متوسلین و نجات یافتگان ص ۱۱۵ - به نقل از عبقری الحسان ج

نجات حاج ملاهاشم سدهی اصفهانی بوسیله امام زمان (ع)

حاج ملاهاشم سدهی اصفهانی مکرر این واقعه را برای محصلین و طلاب خود نقل کردند، جریان مورد اشاره با نقل قول یکی از طلاب ایشان بشرح زیر می باشد:

در یکی از سفرهای حج شبی از قافله عقب می مانند و نتوانستند خود را به قافله برسانند و در بیابان راه را گم می کنند، گرچه صدای قافله را از دور می شنوند اما قدرت نداشتند خود را به قافله برسانند.

در راه ایشان گرفتار خارهای مگیلان می شوند و تمام لباسها و کفشهایش پاره می شود و دست و پایشان مجروح می گردد بطوریکه دیگر قادر به حرکت نبودند، ناامید و دست از جان شسته بر روی زمین می نشینند و خون زیادی از ایشان رفته بود.

در این اثناء طبق عادت قدیم مشغول ذکر و خواندن «دعای غریق» و سایر ادعیه می گردند و نزدیک اذان صبح بود که در آن حال صدای سُم اسب بلند می شود و گمان می کند که از عربهای بدوی است و می خواهد او را بکشد، از ترس خاموش می شود و پشت نخاری روی زانو خم شده و

خود را مخفی می‌کند.

سوار بایشان می‌رسد و به عربی می‌گوید: «حاجی قم». ایشان از ترس جواب نمی‌دهد که سوار سرنیزه خود را بر کف پایش می‌نهد و به زبان فارسی می‌گوید: «هاشم، برخیز». ایشان سر بلند کرده و سلام می‌کنند و جواب می‌شنوند، سوار به او می‌فرماید: چرا خوابیده‌ای، چه ذکر می‌گفتی؟

ایشان جریان را توضیح داد. سوار به او دستور می‌دهد که برخیز و چون حاجی از جراحت زیاد که قادر بر حرکت نبود شکایت می‌کند، سوار می‌فرماید: مشکلی نیست، زخم‌هایت خوب شده، بیا پشت سر من سوار شو و حاجی هم می‌بیند که قادر بر حرکت است ولی سوار شدن بر اسب برایش مشکل است. سوار می‌فرماید: پایت را بر روی رکاب و روی پای من بگذار و خودش هم دستش را می‌گیرد و او را سوار می‌کند. حاجی هاشم گوید: از لمس دستش لذتی بمن دست داد که تمام ناراحتیهای گذشته را فراموش کردم و از عبایشان رائحه عطری استشمام کردم که دلم زنده شد و فکر کردم که یکی از حاجیان ایرانی است که با من همسفر بوده و بیشتر صحبتش از خصوصیات راه و حالات بعضی مسافرین بود تا آثار طلوع فجر ظاهر شد و ایشان فرمودند:

این چراغ را می‌بینی، اینجا منزل رفقای شماست و اسم صاحب قهوه‌خانه را هم گفت و گفت: نزدیک قهوه‌خانه آبی هست برو دست و پایت را بشوی، لباست را بکن و نمازت را بخوان و همین جا باش تا همراهانت را ببینی.

حاجی گفت: چون پیاده شدم دست بر زانو گذاشتم تا آثار جراحت را ببینم که آیا باقی است یا التیام یافته که از سوار غافل شدم، چون سر بلند کردم اثری از او ندیدم.

به قهوه‌خانه آمدم و صاحب او را به اسم خواندم و آن مرد متعجب

شد، شرح واقعه را گفتم. متأثر شد و خدمتها بمن کرد. عصر فردا بود که قافله همراهان من به این منزل رسید و لباسم را که کندم بسیار خون آلود بود اما زخمی باقی نمانده و جای زخمها پوست سفیدی داشت و همراهان بعد از رسیدن من بسیار متعجب شدند، زیرا احتمال کشته شدن من بدست عربهای بدوی را داده بودند. بعد از شنیدن جریان من توجه آنها به امام عصر (ع) بسیار زیاد شد.^(۱)

۱- حضرت بقیة الله و ۷۳ نفر از متوسلین و نجات یافتگان ص ۹۹ - به نقل از عبقری الحسان ج ۲ ص ۱۰۲

بخش دوم

تشرّفات در مکه

قسمت اول : تشرّفات در حال طواف

- طواف یک زن با کمک امام زمان (ع)
 - ملاقات آقای حاج آقا محمد قاضی زاهدی
 - دیدار حسن بن حسین
 - تشرّف حجة الاسلام آقای حاج آقا علی قاضی زاهدی
 - عنایت امام زمان (ع) به میرزا محمد استرآبادی
 - توسّل دختر گمشده به امام زمان (ع)
 - تشرّف حضرت آية الله لنگرودی به محضر امام زمان (ع)
 - ملاقات با امام زمان (ع) در کنار کعبه
 - عنایت امام زمان (ع) به آية الله آقای حاج شیخ علامه
- آیت اللّهی و یک بانو

طواف یک زن باکمک امام زمان (ع)

جریان زیر را حضرت آیت الله علامه سید محمد حسین حسینی
طهرانی در کتاب معاد شناسی نقل کرده اند:
قضیه ای در یکی دو ساله اخیر^(۱) در ایام حج اتفاق افتاد که شایان
دقت است، این قضیه متعلق به صبیّه شیخ الطائفه الاعلام آیت الله آقای
آقا میرزا محمد علی اراکی - دام ظلّه العالی - است که از علمای برجسته
و طراز اول حوزه مقدّسه علمیه قم و از زهاد و عباد و عدولی است که در
متانت و شخصیت و تقوای ایشان در نزد خاصّه و عامّه جای تردید و
گفتگو نیست.^(۲)

ایشان می فرمودند: این صبیّه من از زنان صالحه و متدینه است، و من
خودم مستقیماً از زمان صباوت متکفل امور شرعیه و تعلیم و آداب و

۱- تاریخ نقل جریان سال ۱۳۹۹ هجری قمری بوده است. (مؤلف)

۲- حضرت آیت الله العظمی اراکی مرجع بزرگ شیعیان در تاریخ ۱۳۷۳/۹/۸ و حضرت آیت الله
علامه سید محمد حسین حسینی طهرانی در تاریخ ۱۳۷۴/۴/۱۷ به رحمت حق واصل و به لقاء الله
پیوستند. (مؤلف)

تربیت او شده‌ام و همه کارهای او زیر نظر من بوده است و در صدق گفتار او هیچ گونه تردیدی نیست. در موسم حجّ تنها عازم بیت‌الله الحرام شد و شوهرش با او نبود، و آنقدر عقیف و با حیا است و از برخورد با مردان تجنب دارد که تنهایی در این سفر، برای او ایجاد نگرانی نموده بود، و پیوسته در فکر بود که خدایا چگونه من تنها بروم؟ من که تا به حال به زیارت بیت‌الله مشرف نشده‌ام و از مناسک و آداب حجّ عملاً چیزی نمی‌دانم، چگونه طواف و سعی کنم؟ تا اینکه در آستانه سفر قرار گرفت و من در موقع حرکت به او گفتم: این ذکر را پیوسته بگو و برو «یا عَلِیْمُ یا خَبِیْر»^(۱) خدا از تو دستگیری خواهد نمود، چون این سفر واجب است و البته خداوند از میهمانان خود که راه را نمی‌شناسند و آشنایی ندارند حمایت می‌نماید.

صَبَّیْهَ مَا بِحَمْدِ اللَّهِ وَالْمَنَّةِ سَفَرِ خُودِ رَا بَه خُوبِی وَ بَه سَلَامَتِی وَ مَوْفَقِیَّتِ بَه پَایَان رَسَانِیْد وَ مَرَاجَعَتِ کَرْد وَ بَرَایِ مَا وَاقَعَه خُودِ رَا دَر مَكَّه مَکْرَمَه هِنْگَام وَرُود بَه بَیْتِ اللَّهِ الْحَرَامِ بَرَایِ اِنْجَامِ طَوَافِ چَنِیْن تَعْرِیْفِ کَرْد:

من پس از آنکه از میقات احرام بستم و وارد مسجدالحرام شدم که طواف را به جای بیاورم، دیدم در اطراف کعبه آنقدر جمعیت متراکم است که ابدأً من قدرت طواف ندارم. حجرالاسود را که نقطه ابتدای شروع طواف است پیدا کردم و هرچه خواستم از آنجا شروع کنم و به گرد خانه کعبه طواف کنم، دیدم ابدأً مقدور نیستم، بیچاره شدم، گفتم: خدایا من برای طواف خانه تو آمده‌ام و می‌بینی که با این ازدحام و انبوه جمعیت قدرت ندارم. خدا چکنم نمی‌توانم؟!!

در اینجا ناگهان دیدم از مکان محاذی حجرالاسود فضایی به شکل استوانه باز شد و کسی به گوش من گفت: خودت را به امام زمانت بسپار و

۱- در کتاب گنجینه دانشمندان ج ۲ ص ۶۴ همین جریان نقل شده و در آنجا ذکر بصورت «یا حَفِیْظُ یا عَلِیْمُ» آورده شده است. (مؤلف)

در این فضا با او طواف کن!

من وارد این محل خالی استوانه‌ای شدم و دیدم در جلو، حضرت امام زمان - علیه السلام - مشغول طواف هستند و پشت سر آن حضرت کمی به طرف دست چپ، شخص دیگری است و من وارد شدم و پشت سر آن دو مشغول طواف شدم.

از حجرالاسود شروع کردم و تا هفت شوط را به همین منوال تمام کردم و در این مدّت نه تنها احساس فشار جمعیت نمی‌کردم بلکه ابداً حتی انگشت کسی به دست یا به بدن من برخورد نکرد و در تمام هفت شوط حال طواف، متوسّل به آن حضرت بودم و دست روی شانه‌های آن حضرت می‌مالیدم و التماس و تضرّع داشتم، ولی چهره آن حضرت را نمی‌دیدم چون روی آن حضرت به طرف جلو و در حال طواف بودند. چون هفت شوط طواف، به پایان رسید خود را خارج از آن حلقه نگریستم و دیگر ابداً امام زمان و شخص دیگری نبود و دیگر آن حضرت را ندیدم و من فقط یک تأسف دارم و آن اینکه من چرا به آن حضرت سلام نکردم تا جواب سلام آن حضرت را نیز دریافت کنم.^(۱)

ملاقات آقای حاج آقا محمد قاضی زاهدی

دانشمند محترم آقای حاج آقا محمد قاضی زاهدی فرمودند:
در سال ۱۳۶۵ شمسی که توفیق زیارت بیت الله الحرام نصیب شد و با
حضرت آیت الله حاج آقا موسی زنجانی شبیری همسفر بودم، چون سفر
اولم بود آن مناظر روحانی در آنجا مرا بهت زده کرده بود.
بهر حال جهت طواف مهیا شدم، یکی از همراهان گفت: میل داریم با
شما طواف را انجام دهیم، و شروع کردیم، چون ایشان تسبیح در دست
داشت به ایشان عرض کردم: شما هر دور را با تسبیح حسابش را داشته
باشید، قبول کرد. و اتفاقاً در دور بین ۶ و ۷ نسیان حاصل شد از حضرت
ولی عصر استمداد کرده، بغتاً شخصی نورانی دست بر شانه ام گذاشت
و فرمود: شما باید یک دور دیگر بروید. این قضیه باعث تعجب و تحیر
بنده گردیده و دور هفتم را انجام دادم.^(۱)

دیدار حسن بن حسین

در کتاب خرایج راوندی است که:
از جعفر بن حمدان از حسن بن حسین روایت شده که گفت: در
حالیکه مشغول طواف خانه خدا بودم، شک کردم که چند بار طواف
نموده‌ام؟ ناگهان دیدم جوانی نیکوروی نزدیک من آمد و گفت:
هفت شوط دیگر طواف کن!^(۱)

۱- بحار الانوار ج ۵۲ ص ۶۰ - مهدی موعود ص ۸۰۰

تشرّف حجة الاسلام آقای حاج آقا علی قاضی زاهدی

یک سال قبل از به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی ایران بود که با جمعی از مؤمنان و همشهریان با اتوبوس از طریق ترکیه و سوریه و اردن برای عمره مفرده به مکه معظمه مشرف شدم. شب جمعه بود، رفقا عازم رفتن به مسجد الحرام و طواف خانه حق بودند. اما من در نهایت ضعف و ناتوانی و تب و رنج بصرمی بردم و حال حرکت نداشتم. رفقا گفتند: شما حرم نمی آید؟ اظهار تأسف و عجز کردم. آنها رفتند و من تنها در مسافرخانه ماندم.

پس از گذشت مدّی به حال خود رقت می کردم و از بی سعادتی خود منقلب و متأثر که چرا در آن شب جمعه توفیق رفتن به مسجد و طواف کعبه و راز و نیاز با قاضی الحاجات از من سلب شد. اما طولی نکشید که در خود قوتی یافتم و رنج و تب از من زایل و بیش از پیش به رفتن به حرم مایل شدم. از جای برخاستم و وضو ساختم و تنهایی به جانب مسجد روانه گشتم.

چون به مطاف گاه رسیدم و مشغول طواف خانه گردیدم شخصی را

دیدم که توجّه مرا به خود جلب کرد. شخصی بود چهارشانه و معتدل‌القامه و خوش چهره، و با اینکه هوا گرم بود عبای ضخیم و زمستانی بر دوش داشت و به زی‌اعراب که مغناطیس وار قلب مرا به خود جلب می‌کرد. او در جلوی من مشغول طواف بود و با آنکه معتدل‌القامه بود، یک سر و گردن از همگان بلندتر بوده به آرامی و وقار، طواف می‌نمود و به کسی و به جایی توجّه نمی‌کرد. من هرچه می‌کوشیدم به او نمی‌رسیدم چشم به او دوخته دمی از او غافل نبودم، طواف تمام شد. و در عقب مقام ابراهیم مشغول نماز شد و من هم قدری دورتر، پشت سر او نماز خواندم، **مُلهم بودم که او محبوب مطلوب است. اَمّا تصرّفی در وجود من شده بود که سر از پای نمی‌شناختم و در حالتی بودم که وصف آن را نمی‌توانم بیان کنم.**

پس از نماز، برابر کعبه، مقابل درب خانه ایستاد و دست به دعا برداشت و با خداوند به راز و نیاز پرداخت، بعد از فراغ دیدم دست پسر بچه‌ای را گرفت و از خانه دور شد و پس از چند قدم که رفت دیگر او را نیافتم.^(۱)

عنایت امام زمان (ع) به میرزا محمد استرآبادی

مرحوم محدث قمی در منتهی الآمال در ذکر آنانکه بخدمت حضرت صاحب الامر (ع) رسیده‌اند، حکایت زیر را به نقل از بحارالانوار علامه مجلسی این چنین آورده است:

جماعتی مرا خبر دادند از سید سند فاضل میرزا محمد استرآبادی نورالله مرقده که گفت: ^(۱) در مکه کنار کعبه رفته و مشغول طواف بودم، ناگاه جوانی زیباروی را دیدم که مشغول طواف بود، چون نزدیک من رسید گل سرخی را بمن داد در حالیکه آن زمان فصل چنان گلی نبود، آنرا گرفتم و بو کردم. عرض کردم که ای آقای من این گل از کجا است؟ فرمود: از خرابات برای من آورده‌اند آنگاه از نظر من ناپدید شد و من دیگر او را ندیدم. ^(۲)

۱- این جریان در احوالات شهید ثانی (ره) نیز نقل شده است. (مؤلف)

۲- منتهی الآمال ج ۲ ص ۴۷۳ - بحارالانوار ج ۵۲ ص ۱۷۶

توسّل دختر گمشده به امام زمان (ع) در مسجد الحرام

دانشمند جلیل شیخ محمود عراقی در کتاب دارالسلام خود می‌گوید:
در هفدهم ماه صفر سال هزار و سیصد که مقارن با تألیف این کتاب است،
من در تهران منزل اسماعیل خان نوائی بودم.

اسماعیل خان گفت: مادری داشتم که از نظر کمالات و حالات از اکثر
بانوان زمان ما ممتاز و بیشتر اوقات عمر خودش را مشغول طاعت حقّ و
عبادات بوده و از گناهان و کارهای بیهوده برکنار و در ردیف زنان صالحه
و بلکه کم نظیر بود و جدّه من که مادر او بود نیز از زنان صالحه‌ای بود که
از نظر مالی مستطیعه شد.

وقتی جدّه ام تصمیم گرفت به زیارت حجّ بیت‌الله برود مادر مرا هم که
ده سالش بوده از مال خود مستطیعه نموده و به ملاحظه عدم تحمل
مفارقت و اینکه شاید بعد از خودش اسباب سفر حجّ برای او فراهم نیاید
او را هم با خود به زیارت بیت‌الله برده و سلامت هم برگشتند.

والده نقل کرد: پس از ورود به میقات و احرام از برای عمره تمتّع و
دخول مکه معظمه وقت طواف تنگ گردید، بطوریکه اگر تأخیر میکردیم
وقوف اختیاری عرفه از ما فوت میگردید و تبدیل به وقوف اضطراری

می شد. لذا والده با اتفاق جمعی از زنان همسفر با عجله تمام برای طواف و سعی بیرون رفتیم در حالیکه از کثرت حجّاج و جمعیت گویا قیامتی بر پا شده بود.

در این بین مادر من و دیگر همراهانش چون بخود مشغول بودند، گویا از من فراموش نمودند و در اثنای راه ملتفت شدم که با مادرم نیستم و هر چه دویدم و فریاد کشیدم آنها را پیدا نکردم و از آنطرف مردم هم چون هرکدام بحال خود بودند بهیچ وجه بمن اعتنائی ننمودند و رفت و آمد جمعیت مردم مانع از جستجو و حرکت بود و نیز یکنواخت بودن لباس حجّاج در حال احرام هم مانع از شناختن آنها بود، بعلاوه راه را هم بلد نبودم و چگونگی انجام اعمال را هم نیاموخته بودم.

از طرفی به تصور اینکه ترک طواف در آنوقت باعث فوت حجّ در آن سال میگردد و با همه آن زحمت یکساله می بایست تا سال دیگر بمانم یا آنکه به وطن بازگشته و برای مرتبه دوّم باز به حجّ و زیارت خانه خدا برگردم. همه این فکرها و نگرانیها نزدیک بود باعث ربوده شدن عقل از سر من بشود و چون بالاخره دیگر مأیوس شده بودم لذا خود را به کناری کشیده تا لااقل از صدمه عبور محفوظ بمانم و در یک گوشه‌ای با حالت نومیدی و چشم گریان آرمیدم و به انوار مقدّسه معصومین متوسّل گردیده و عرض می کردم: «یا صاحب الزمان ادرکنی» و سر به زانوی غم گذاشتم.

در همین حال بعد از توسّل به امام زمان صدائی شنیدم که کسی مرا به اسم میخواند. وقتی سر برداشتم دیدم شخصی نورانی با لباس احرام نزد من ایستاده فرمود: برخیز بیا و برویم طواف کنیم گفتم: از طرف مادرم آمده‌ای؟ فرمود: نه، گفتم: پس چگونه بیایم و حال آنکه اعمال طواف را یاد ندارم و من خودم را بدون والده و دوستانش نمیتوانم از ازدحام مردم حفظ کنم، فرمود: با من هر جا که میروم بیا و هر عمل که می‌کنم بکن و

نترس و دلت را قوی کن.

از شنیدن این سخنان ناراحتی من زائل و اندوهم برطرف شد و دل و اعضايم قوّت گرفت. لذا برخاستم و با آن شخص همراه شدم، در آن حال حالت عجیبی از او مشاهده می‌کردم، زیرا بهر طرف که رو می‌آورد مردم مقهور او بوده و بی اختیار کوچه می‌دادند و به کنار می‌رفتند، بطوریکه با آن همه جمعیت صدمه‌ای و مزاحمتی بمن وارد نشد تا آنکه داخل مسجد الحرام شدیم. بطرف مطاف رفتیم تا آنکه به حجرالاسود رسیدیم، در اینجا بمن فرمود: نیت کن و راه افتاده حجر را بوسید و بمن هم اشاره فرمود که حجر را ببوسم و سپس براه افتاد، تا اینکه هفت شوط را طواف نموده و در هر شوط حجرالاسود را بوسیده مرا هم به آن امر فرمود. و این خیلی واضح بود که این سعادت همه کس را میسر نمی‌شد، خصوصاً بدون مزاحمت و سپس برای نماز طواف رفت و من هم با او رفتم و پس از نماز فرمود: عمل طواف پایان یافت.

آنگاه من چند دانه اشرفی را که با خود داشتم با کمال معذرت نزد او گذاشتم ولی آن شخص اشاره فرمود بردار برو زیرا من برای خدا این کار را کردم و بیک طرفی اشاره فرمود که برو مادر تو و رفقای او آنجا هستند برو به آنها ملحق شو، چون به آنطرف برگشته دیگر بار خواستم او را نگاه کنم دیدم دیگر او را نمی‌بینم.

لذا فوراً خودم را به نزد مادر و دیگر بانوان از همراهانش رساندم و چون آنها برای من خیلی نگران بودند، وقتی مرا دیدند خوشحال گردیدند و از حال من پرسیدند و من مطلب را برایشان شرح دادم و آنها تعجب کردند مخصوصاً برای هر مرتبه بوسیدن حجرالاسود و عدم مزاحمت من از مردم و شنیدن نام خود از آن آقا.

لذا جریان را برای رئیس کاروان نقل کرده و او گفت: چنین شخصی را که این دختر توصیف میکند از افراد معمولی و این مطوّف‌ها نیست، بلکه او

کسی است که این دختر به او متوسل شده و پس از نومییدی دست بدامن او زده، یعنی امام زمان - علیه السلام - بوده، و پس از آن همه آنها او را تحسین نموده و گفتارش را تصدیق کردند که آن آقا حضرت حجة بن الحسن - علیه السلام - بوده است.^(۱)

۱- امدادهای غیبی امام زمان ص ۱۵۳ به نقل از دارالسلام عراقی ص ۳۲۴ - با مختصر تغییری در عبارات -

تشرّف حضرت آية الله لنگرودی به محضر امام زمان (ع)

عالم بزرگوار حضرت آية الله سيّد محمد مهدي مرتضوی لنگرودی -
دامت برکاته - قصه تشرّفش را به محضر والای امام زمان - علیه السلام - در
مکه معظمه برای مؤلف کتاب شیفتگان حضرت مهدي (عج) این چنین
نوشته اند: (مقدمه نامه حذف شده است)

بیست و هشت سال پیش، که تشرّف اولم به بیت الله بود، در حال
طواف هرچه خواستم طبق دستور مذهب جعفری طواف کنم مقدور
نبود. چون سودانیها، اهل سنت و بعضی از عوام، رعایت طواف را
نمی کردند و حجّاج را به این طرف و آن طرف منحرف می نمودند و به
هیچ وجه نمی توانستم طبق دستور طواف کنم. گاهی تا پنج شوط طواف
می کردم در شوط ششم، مرا منحرف می نمودند.

چندین مرتبه اینکار تکرار شد، دیگر از خود بی خود شدم به گوشه ای
از «مسجد الحرام» رفته و با حزن و اندوه شدید های های گریه کردم. در
حال گریه به حضرت حق - جلّ و علا - توسّل یافته، عرض نمودم:
«پروردگارا! تو را به ارواح مقدّسه انبیاء و ائمه اطهار - عَلَیْهِمْ أَفْضَلِ

التَّحِيَّةَ وَ الثَّنَاءَ - قسم می‌دهم، ولی الله اعظم حضرت حجة بن الحسن -
روحی له الفداء - را امر نما تا مرا صدا کند و من با آن حضرت طواف
را انجام دهم.»

چندی نگذشت که دیدم شخصی در سنّ چهل سالگی که یک موی سفید هم در سر و محاسن شریفش نبود مرا به اسم صدا کردند و فرمودند:

«می‌خواهی طواف کنی؟»

عرض کردم: «آری!»

فرمود: «بیا با ما طواف کن.»

شخص پیری که محاسنش با حنا خضاب شده، با ایشان بود. اینجانب به هیچ وجه توجه نداشتم که آن حضرت، ولی عصر و امام زمان -
علیه السلام - می‌باشند لذا به ایشان عرض کردم:

«طواف طبق دستور ابدأ مقدور نیست.»

فرمودند: «چرا مقدور است، بیا با ما طواف کن.»

فوراً به قلبم خطور کرد که تقاضایی از ایشان بنمایم و آن اینکه: «پس آقا! اجازه بدهید من احرامی شما را بگیرم و پشت شما به همان نحوی که شما طواف می‌کنید طواف کنم.»

فرمودند: «مانعی ندارد احرامی مرا بگیر.»

عرض کردم: «این پیرمرد در این صورت عقب بنده قرار می‌گیرد. چه باید کرد؟» فرمودند: «عیبی ندارد، شما فرزند پیغمبر هستید، او راضی خواهد بود.»

من احرامی آن سید^(۱) را گرفتم. من در وسط و آن سید بزرگوار در جلو و آن پیرمرد در عقب بنده شروع به طواف نمودیم. در حین طواف، مشاهده نمودم که در جلو و طرفین ما هیچ کس وجود ندارد و مثل اینکه

۱- اینکه می‌گویم سید چون دیدم شال سبزی بر روی لنگ خود بسته بودند.

خانه خدا را برای ما قرق کرده‌اند. ولی باز متوجه نشدم که این شخص بزرگوار کیست، تا اینکه فرمود: «هفت شوط تمام شد. استلام حجر کن.» عرض کردم: «آقا! مثل اینکه شش شوط شده نه هفت شوط.» یک مرتبه هر دو از نظرم غائب شدند. ولی صدایی به گوشم رسید که: «با امام زمان خود و «خضر» طواف نمودی، شک مکن و وسوسه را از خود دور نما.»

در این حال حزن و اندوه من بیش از پیش شدید شد و با خود گفتم: «ای کاش امام زمانم را می‌شناختم و با آن حضرت بودم و در کنارشان نماز طواف را انجام می‌دادم و با ایشان «سعی» بین «صفا» و «مروه» می‌نمودم.»

بعد با خود گفتم: «تأثر بیجا است بیش از این نصیب تو نبوده، چون بیش از طواف نخواسته بودی.»^(۱)

ملاقات با امام زمان (ع) در کنار کعبه

در کتاب شریف بحارالانوار به نقل از غیبت شیخ از علی بن ابراهیم فدکی چنین نقل می‌کند که ^(۱)، اودی (ره) می‌گوید:
مشغول طواف خانه کعبه بودم، طواف ششم را تمام و قصد طواف هفتم کرده بودم ناگهان دیدم در طرف راست کعبه عده‌ای حلقه زده‌اند و جوان خوش صورت و خوشبو و با هیبتی که در عین حال خود را به مردم نزدیک می‌کند و سخن می‌گوید آنجاست، من زیباتر از کلام او و شیرین‌تر از منطق او در خوش برخوردی ندیدم، جلو رفتم با او سخن بگویم، مردم مرا منع کردند.

از یکی از آنان سؤال کردم: این شخص کیست؟ گفت: فرزند رسول‌الله (ص) است که هر سال یکروز برای خواص دوستان خود ظاهر میشود و با آنها گفتگو می‌کند و آنان با او گفتگو می‌کنند. گفتم: ای آقای من ارشاد می‌خواهم مرا ارشاد کن، خداوند ترا هدایت کند. مقداری

۱- این جریان در کتاب کمال‌الدین شیخ صدوق از قول علی بن احمد خدیجی کوفی به نقل از، ازدی نقل شده است. (مؤلف)

سنگریزه بمن داد برگشتم. بعضی از همنشینانش بمن گفتند: فرزند رسول الله (ص) چه چیز بتو داد گفتم: سنگریزه. بعد کف دستم را گشودم دیدم مشتى از طلا است. رفتم دیدم خود را بمن رسانید. فرمود: حجّت بر تو ثابت شد و حقّ برای تو عیان گردید و کوری از تو رفت آیا مرا می شناسی؟

گفتم: بخدا نه. فرمود: من مهدی هستم، من قائم زمانم، منم کسیکه زمین را پر از عدل می کنم همانطورکه پر از ظلم شده، روی زمین از حجّت خالی نمی شود و مردم بیش از حیرت بنی اسرائیل در انقطاع نمی مانند، ایام خروج من ظاهر خواهد شد. اینکه برای تو گفتم در گردن تو امانت است. پس آنرا برای هر کدام از برادران دینی که اهل حقّ باشد نقل کن.^(۱)

۱- بحارالانوار ج ۵۲ ص ۱ - مهدی موعود ص ۷۱۹ - ترجمه الزام الناصب ص ۳۵۹

عنایت امام زمان (ع) به آیه الله آقای حاج شیخ علامه آیت اللهی و یک بانو

صدیق بزرگوار، عاشق و دلسوخته امام زمان -علیه السلام- حضرت آیه الله آقای حاج شیخ علامه آیت اللهی - دامت برکاته- در تاریخ ۱۱/۱/۱۳۷۴ جریان چندین تشرّف خودشان را به محضر والای امام زمان -علیه السلام- که در سفرهای حجّ اتفاق افتاده برایم نقل نمودند که به تناسب از آنها استفاده شده است، قضیه زیر مربوط به ایشان میباشد: (۱)

در سفر چهارم که در سال ۱۳۵۸ یا ۱۳۵۹ شمسی به اتفاق عده ای از دوستان به حجّ مشرّف شده بودیم پس از رسیدن به جدّه و استقرار در مدینه الحجاج، نشسته بودیم که دیدم خانمی صدا میزند: آقای علامه، آقای علامه. بلند شدم نزد او رفتم پرسیدم: چکار دارید؟ گفت: من از اهالی اطراف کرمانشاه هستم. چند سال است که قصد داشته ام به مکه

۱- ایشان بدلیل کهولت سن که حدود هشتاد سال دارند و عود کسالتی که از قبل داشتند در جریان مسافرت حجّ تمتّع امسال (۱۳۷۴) دچار ناراحتی شدید قلبی و کلیوی شدند و هم اکنون با وجود گذشت چندین ماه در منزل در حال بستری میباشند. امید آنکه خداوند شفای عاجل بایشان مرحمت فرماید. (مؤلف)

مشرّف شوم، آقا امسال بمن اجازه داده و توصیه کرده‌اند که مناسک و اعمال را با شما و براهنمایی شما انجام دهم. پرسیدم: پدرتان هم همراه شما هستند؟ گفت: آقا که می‌گویم منظورم امام زمان -علیه السلام- هستند و مژده داده‌اند که انشاءالله در این سفر خدمتشان میرسیم.

وقتی که با ایشان بیشتر آشنا شدم متوجه شدم خانمی است که ارادت بسیار فراوانی به حضرت دارد و در مسیر رضای امام زمان -علیه السلام- زندگی می‌کند نامش فاطمه و بدلیل علاقه زیاد به آن حضرت به او فاطمه صاحب الزمان یا فاطمه صاحب الزمانی می‌گفتند.

از اینکه حضرت چنین مژده‌ای داده و عنایتی فرموده‌اند بسیار خوشحال شدم لذا در تمامی مراحل انجام اعمال حجّ بیاد حضرت بودم، اعمال تمام شد اما اثری و خبری ندیدم. شب عید غدیر که قرار بود کاروان ما فردا صبح بطرف مدینه منوره حرکت نماید باتفاق دوستان و همین خانم به مسجد تنعیم رفتیم و برای عمره مفرده مُحرم شدیم. برگشتیم به مسجدالحرام، موقع برگزاری نماز عشاء به مسجدالحرام رسیدیم.

پس از طواف و نماز طواف، سعی صفا و مروه، تقصیر انجام داده، برگشتیم و طواف نساء را شروع کردیم. در حین انجام طواف نساء میدیدم که این خانم آرام آرام راه میرود و با حال بسیار خوشی حضرت را صدا میزند و مرتب اشک میریزد، در نتیجه منم منقلب شده و امام زمان -علیه السلام- را صدا می‌زدم و اشک میریختم. چند نفر از دوستان هم با ما در حال طواف بودند، در شوط آخر کنار حجر اسماعیل ناگهان آقایی را دیدم که جلوی من آمد و مرا در بغل گرفت و فرمود:

مَرَّحَبًا بِكَ یعنی: احسنت بر تو. سپس پیشانی مرا بوسید، منم او را بوسیدم ولی دقیقاً ایشان را نشناختم. در عین حال مواظب بودم که طوافم بهم نخورد.

پس از طواف نساء، نماز طواف نساء را خواندیم، چون می‌بایست این خانم را به کاروان خودش میرساندیم بلند شده و حرکت کردیم. این خانم بمن گفت: حاج آقا وعده امام زمان -علیه السلام- امشب تحقق پیدا کرد گفتم: چطور؟ گفت: از اول طواف نساء تا پایان طواف حضرت همراه ما بودند و من دیدم در شوط هفتم در کنار حجر اسماعیل شما را در بغل گرفتند.

در این موقع بود که متوجه شدم آن آقا امام زمان -علیه السلام- بوده‌اند و از اینکه همان موقع حضرت را نشناخته بودم متأثر شدم. حاج آقای علامه میفرمودند: این خانم چند ماه بعد باتفاق شوهرش که روحانی و احتمالاً نامش آقا شیخ محمد بود بدیدن من آمدند همسر این خانم نیز از دوستان و منتظرین واقعی حضرت بود و مکرر خدمت حضرت رسیده‌اند.

بخش دوم

تشرّفات در مکه

قسمت دوم: دیگر تشرّفات در مسجدالحرام و مکه

- توسّل حاج آقا محمّد مهدی ضرّابی به امام زمان (ع)
- نصب حجرالاسود بوسیله امام زمان (ع)
- دیدار عبدالله بن صالح در برابر حجرالاسود
- توسّل بانویی در کنار حجرالاسود به امام زمان (ع)
- شفای خانم فائزی پور در حجر اسماعیل
- دیدار با امام زمان (ع) در مسجدالحرام
- تشرّف مرحوم حاج آقا سیّد جواد منتظری قمی پشت مقام حضرت ابراهیم (ع)
- دیدار نائب دوم حضرت در مسجدالحرام
- دیدار هدّه‌ای با امام زمان (ع) در مسجدالحرام
- عنایت امام زمان (ع) به شیخ هابد حاج عنایت الله
- دیدار حسن بن وحنای نصیبی در مکه
- تشرّف علی بن ابراهیم مهزیار
- دیدار یعقوب بن یوسف غسانی در مکه
- تشرّف آیةالله امین به محضر امام زمان (ع) در مکه
- ملاقات سیّد بحرالعلوم در مکه
- عنایت امام زمان (ع) به مرحوم حاج سید عبدالحسین لاری
- شفای پیرمردی بدست امام زمان (ع) در مکه
- عنایت امام زمان (ع) به بیمار و شفای او بوسیله آن حضرت
- دیدار محمّد بن عبیدالله
- دیدار در مسجدالحرام کنار چاه زمزم
- دیدار ابراهیم بن عبده نیشابوری در کوه صفا
- عنایت امام زمان (ع) به مرحوم آقا نجفی اصفهانی

توسّل حاج آقا محمّد مهدی ضرّابی به امام زمان (ع)

(والد مؤلف) جناب حاج آقای محمّد مهدی ضرّابی که به اتفاق والده در سال ۱۳۵۳ به مکه معظمه مشرّف شده بودند جریان زیر را در تاریخ ۱۳۷۴/۱/۲ در حضور والده چنین نقل نمودند:

پس از اینکه در «جحفه» محرم شدیم به طرف مکه حرکت نمودیم، زمانیکه به شهر مکه وارد شدیم نزدیک غروب بود، روحانی کاروان پیشنهاد نمود که در محل اقامت مقداری استراحت نمائیم و سپس شام خورده و حدود نیمه شب جهت انجام طواف به مسجدالحرام مشرّف شویم.

ساعت حدود دوازده شب به مسجدالحرام رسیدیم، پیرزنی در کاروان ما بود که به دلیل آشنائی قبلی با ما، تقاضا نمود که در حین طواف مواظب او باشیم و به او کمک نمائیم، قبول کردم، از مقابل حجرالاسود نیت کرده طواف را شروع نمودیم، جمعیت با وجود اینکه نیمه شب بود

در مطاف موج می‌زد و ازدحام عجیبی وجود داشت، چهار شوط را بدون اینکه اتفاقی بیفتد انجام داده و در همه حال مواظب این پیرزن همراهم بودم که ناگهان سیل جمعیت باعث شد که تعادل و نظم پیرزن به هم خورده و در هجوم جمعیت به زمین افتاد و دیگر او را ندیدم، ناگهان پادم آمد قبل از سفر حجّ زمانیکه یکی از روحانیون آداب و مناسک حجّ را به ما تعلیم می‌داد ضمن صحبت به این نکته اشاره نمود که در مشکلات و حوائج حین این سفر به آقا امام زمان -علیه السلام- متوسّل شوید. و جریان تشرّف چند نفر را نیز در سفر حجّ برایم تعریف نموده بود.

لذا وقتی وضعیت را چنین دیدم متوسّل به حضرت ولیّ عصر (عج) شدم و فریاد زدم «یا امام زمان». پس از این توسّل، آرامش خاصی به من دست داد و به اتفاق همسرم بقیه طواف را انجام دادیم و از سرنوشت پیرزن همراهان خبری نداشتیم.

پس از پایان طواف در اطراف مسجد الحرام دنبال او می‌گشتیم، ناگهان دیدم پیرزن صحیح و سالم در گوشه‌ای از مسجد الحرام نشسته، جوان خوش سیمایی هم که مشک آبی بردوش و جامی طلایی در دست داشت کنار او ایستاده بود، وقتی ما را دید، جلو آمد فرمود: حاج آقا ضرّابی این پیرزن همراهی شما که دنبالش می‌گردید. سپس فرمود: تشنه هستید، آب می‌خورید؟ گفتم: آری، مقداری آب از مشک در جام ریخت و به من داد. خوردم، مقداری آب نیز در جام ریخت و فرمود به حاجیه خانم (همسرم) بدهم. ایشان هم آب را نوشید. از او تشکر نموده با حالت خوشحالی و تعجب و اینکه چگونه این پیرزن زنده مانده است متوجّه پیرزن شدیم، وقتی برگشتم نگاه کردم، دیگر آن جوان را ندیدم.

پیرزن می‌گفت همین جوان او را کمک کرده است. پس از انجام اعمال، وقتی به محل اقامت‌مان برگشتیم مدّتی در فکر فرو رفته بودم، روحانی کاروان علّت را جوّیا شد. جریان را تعریف نمودم. فرمود: ایشان همان فردی که به او متوسّل شده بودی یعنی حضرت صاحب الزمان، ولیّ عصر - علیه‌السلام - بوده‌اند.

نصب حجرالاسود

بوسیله امام زمان (ع)

قطب راوندی از جعفر بن قولویه استاد مرحوم شیخ مفید (ره) روایت کرده است که چون فرقه اسماعیلیه کعبه را خراب کردند، حجرالاسود را به کوفه آورده و در مسجد کوفه نصب نمودند و در سال سیصد و سی و هفت که اوایل غیبت کبری بود تصمیم گرفتند که حجرالاسود را به کعبه برگردانند و در جای خود نصب کنند.

در آن سال من به امید ملاقات حضرت صاحب الامر -علیه السلام- اراده حج نمودم، زیرا در احادیث صحیحه وارد شده است که حجرالاسود را کسی به غیر معصوم و امام زمان نمی تواند نصب کند. چنانکه قبل از بعثت که سیل خانه خدا را خراب کرد، رسول خدا (ص) آن را نصب نموده و در زمان حجاج هم که آن ستمگر کعبه را خراب نمود، بعد از ساختن هرکس که آمد حجرالاسود را گذاشت لرزید و قرار نگرفت، تا آنکه امام زین العابدین علیه السلام آمدند و آن را بجای اولیه اش نصب کردند.

لذا در آن سال متوجه حج شدم، چون به بغداد رسیدم، به بیماری

سنگینی مبتلا گردیدم که بر جان خود ترسیدم و بخاطر همین نتوانستم به زیارت خانه خدا بروم. مردی از شیعیان را که اسمش، ابن هشام بود برای خود نائب گرفتم و نامه‌ای به خدمت حضرت بقیة الله نوشتم و سؤال کرده بودم که چند سال عمر می‌کنم و آیا از این بیماری شفا می‌یابم یا نه؟ و به ابن هشام گفتم: منظور من آن است که این نامه را بدست همان کسی بدهی که حجرالاسود را بجای خود نصب می‌کند و جوابش را دریافت کنی و ترا برای همین کار می‌فرستم.

ابن هشام پس از بازگشت چنین نقل کرد: وقتی به مکه مشرف شدم، مبلغی به خدمت کعبه دادم که در وقت گذاشتن حجرالاسود مرا حمایت کنند که بتوانم ببینم چه کسی حجر را بجای خود می‌گذارد و ازدحام مردم مانع دیدن من نشود. هنگام نصب کردن حجرالاسود خدمتگزاران کعبه مرا در وسط خود قرار دادند و از من حمایت می‌کردند و من بخوبی می‌دیدم هرکس که حجرالاسود را بجای خود می‌گذاشت حرکت می‌کرد و می‌لرزید و آرام نمی‌گرفت، تا آنکه جوان خوش صورت و خوشبو و با موی زیبا و گندمگونی پیدا شد و حجرالاسود را از دست ایشان گرفت و بجای خود نصب کرد و درست ایستاد و حرکت نکرد.

در این هنگام صدای شادی حاجیان از هر سو برخاست سپس جوان مزبور از یکی از درهای مسجد خارج شد، من هم پشت سر آن جوان بسرعت تمام براه افتادم و مردم را اینطرف و آنطرف می‌کردم و مردم خیال کردند که من دیوانه شده‌ام و چشم از او برنمی‌داشتم که مبادا از نظر من غایب شود، تا اینکه از میان مردم بیرون رفتم و او در نهایت آهستگی و آرامش می‌رفت. در عین حال من هرچه می‌دویدم به او نمی‌رسیدم و چون بجائی رسید که به غیر از من و او کسی نبود ایستاد و به من نگاه کرد و فرمود: بده آنچه را که با خود داری.

در این حال نامه را بدست مبارکش دادم، بدون اینکه به نامه نگاه کند

فرمود: به او بگو که از این بیماری ترس نداشته باش و خوب می شوی و اجل حتمی تو بعد از سی سال دیگر خواهد بود، چون این حالت را دیدم و سخنان معجزه آسایش را شنیدم خوف بزرگی بر من مستولی شد که قدرت حرکت نداشتم تا اینکه از نظرم غایب شد.

آنگاه پس از انجام کامل مناسک به بغداد مراجعت کردم و عین جریان را برای ابن قولویه نقل کردم و ابن قولویه پس از این جریان یقینش به حضرت حجّت (ع) زیاد شد و تا سی سال دیگر که سال سیصد و شصت و هفت بود زنده ماند و سپس در سال آخر عمرش به بیماری مختصری مبتلا شد و وصیت کرد و تهیه کفن، حنوط و ضروریات سفر آخرت را گرفت و در این کار سعی فراوان می نمود. مردم به او گفتند: بیماری تو زیاد نیست، اینقدر عجله و اضطراب برای چیست؟ گفت: امسال همان سالی است که مولای من حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف مرا وعده داده است و این بود تا اینکه به همان مرض جزئی به منازل رفیعه بهشت انتقال یافت.^(۱)

۱- امدادهای غیبی امام زمان ص ۸۷ - با مختصر تغییری در عبارات - به نقل از منتهی الامال ج

۲ ص ۴۴۷ - نجم الناقب ص ۳۲۵ - مهدی موعود ص ۷۹۶

دیدار عبدالله بن صالح در برابر حجرالاسود

ابن قولویه به سند خود از ابی عبدالله بن صالح روایت کند که آن حضرت را در برابر حجرالاسود (در مسجد الحرام) دیده است زمانی که مردم برای بوسیدن آن کشمکش می کردند، و آن حضرت (ع) می فرمود: به این کار مأمور نشده اند! (۱)

توسّل بانویی در کنار حجرالاسود به امام زمان (ع)

در مسافرت عمره‌ای که ایّام فاطمیّه امسال (۱۴۱۶ هجری قمری) -
به روایت ۹۵ روزه - مشرّف شده بودیم، روز سه‌شنبه ۱۳۷۴/۸/۹ که
کاروان ما را برای دیدار از عرفات، مشعر و منی برده بودند همسرم با
یکی از خانمهای علاقمند به امام زمان -علیه السلام- بنام معصومه
جزائری که از افراد کاروان ما بود آشنا شد. در بین صحبتهایی که آن روز
بین آنها ردّ و بدل شده بود ایشان بطور اجمال جریان شفا یافتن خود را
بدست آن حضرت در عالم رؤیا و جریان تشرّف سال قبل خود را در
مراسم عمره به محضر مقدّس امام زمان -علیه السلام- تعریف نموده
بود.

پس از اینکه همسرم جریان را برایم بازگو نمود به او گفتم دقیقاً
موضوع تشرّف این خانم را سؤال نماید، تا اینکه در روز جمعه
۱۳۷۴/۸/۱۲ ایشان جریان را چنین نقل نموده بود:

در ماه رجب سال گذشته ۱۴۱۵ - هجری قمری - به عمره مفرده
مشرّف شده بودم، بدلیل اینکه عمره رجبیه استحباب زیادی دارد و

سفارش به انجام آن شده است، همه ساله عده کثیری از زائرین کشورهای مختلف و همچنین مسلمانان اطراف مکه در این ماه به زیارت خانه خدا می آیند، بطوریکه گاهی اوقات جمعیت در مسجدالحرام انسان را به یاد روزها و شبهای ایّام حجّ تمتّع می اندازد. در نتیجه استلام و بوسیدن حجرالاسود تقریباً مشکل و برای یک خانم تنها کاری بس دشوار است. در ایّامی که مکه بودیم موفق به این امر نشده بودم. شب آخری که در مکه بسر می بردیم، جلوی حجرالاسود ایستاده بودم و سیل جمعیت را که به زحمت در حال استلام و بوسیدن حجرالاسود بودند تماشا می کردم. آرزو داشتم برای یک مرتبه هم که شده نزدیک رفته و بدون مزاحمت دیگران حجر را لمس نمایم. در همین لحظه یادم افتاد از توسّل یکی از دوستانم که خانمی است بسیار باصفا و اهل معنا و در سفر حجّ در مسجدالحرام نزدیک چاه زمزم خدمت امام زمان -علیه السلام- رسیده بود، با خود گفتم خوبست منم برای رسیدن به این مقصود به آقا متوسّل گردم و از ایشان استمداد بطلبم، در نتیجه به حضرت متوسّل شده و به ایشان عرض کردم آقا جان فلانی، -یعنی همان دوستم- تقریباً در همین محل خدمت شما رسیده است، مرا هم یاری نمائید، چند لحظه ای بیشتر نگذشته بود، دیدم آقایی به هیئت عربها و با لباس عربی در کنار حجرالاسود آمدند و دست خود را در یک طرف حجر حائل نمودند، سکوت سنگینی جمعیت زیادی را که در آن محل بودند فرا گرفته بود. چند لحظه ای به آقا نگاه کردم و بطور آهسته -بخاطر اینکه شرطه ای که نزدیک حجرالاسود مراقب بود نشنود - یکی دو مرتبه با شکّ گفتم: «السلام علیک یا ابا صالح المهدی»

سپس بدون اینکه از اطراف برایم مزاحمتی ایجاد شود جلو رفتم، حجر را لمس نموده و بوسیدم، برگشتم عقب، جمعیت زیادی که اطراف حجرالاسود بودند مجدداً بطرف حجر هجوم آورده و سر و صدا و

همه شروع شد. هرچه جستجو نمودم آقای را که کنار حجرالاسود راه را برای من باز نموده بودند ندیدم، ناگهان بخود آمدم، شرایط قبل از رؤیت ایشان را بررسی کردم، قبل از آمدن آقا با وجود آن همه جمعیت اصلاً نمی توانستم به حجرالاسود نزدیک شوم و ازدحام و سرو صدای فراوانی در آنجا وجود داشت، اما با آمدن آقا سکوتی که چند لحظه طول کشید در آن محل حکمفرما شد و من توانستم بدون هیچگونه مزاحمتی خود را به حجر رسانیده و آن را استلام نموده و ببوسم، اما با رفتن آقا دو مرتبه همان تهاجم جمعیت و سرو صدا شروع شد.

تمام این جریانات مرا مطمئن ساخت که عنایت حضرت شامل حال من شده است و ایشان آقا امام زمان - علیه السلام - بوده اند.

شفای خانم فائزی پور در حجر اسماعیل

حجة الاسلام حاج اصغر آقای فائزی پور تهرانی قضیه شفای صبیّه خودشان را، بنام طاهره فائزی پور همسر جناب آقای حاج اکبر توکلی تراشکار که در مهرماه ۱۳۷۱ به بیماری مبتلا شده بود در تاریخ ۱۳۷۲/۱۰/۲۲ به قلم بانوی شفا یافته در اختیار مؤلف کتاب شیفتگان حضرت مهدی (عج) قرار داده‌اند که چنین است:

روزی در منزل، ناگاه متوجه غده کوچکی در قسمت چپ سینه‌ام شدم و به شدت ناراحت شدم و قضیه را با همسرم در میان گذاشتم و به اتفاق خدمت دکتر فائزی پور تهرانی که برادرم نیز می‌باشند رفتیم و ایشان ما را به دکتر فیض معرفی کردند.

دکتر فیض بعد از آزمایش و سونوگرافی و عکس، چیزی متوجه نشدند تا اینکه مدتی گذشت، غده بزرگتر شد. تصمیم گرفتیم خدمت آقای دکتر ناصری متخصص سرطان در تهران برویم. آقای دکتر بعد از معاینه، ۳ غده دیگر، زیر بغل سمت چپ تشخیص داد و سریعاً دستور بستری شدن در بیمارستان سجّاد را داد و گفت: «من شما را بیهوش و از

غده شما تکه برداری می‌کنم و اگر لازم شد در همان حال قسمتی از بدن شما را برمی‌دارم، چون این غده سرطان است.»

وقتی اسم سرطان را شنیدم، نفهمیدم که کجا هستم و کنترل از دستم رفت و نفهمیدم که چطور از پله‌های ۴ طبقه ساختمان دکتر پائین آمدم و خودم را به ماشین رساندم. به همسرم گفتم: مرا به قم برسان. و سریع به قم برگشتیم و با پدرم آقای تهرانی مسأله را در میان گذاشتم و گفتم: با این درد چه کنم؟ پدرم در حالی که اشک می‌ریخت به ائمه اطهار -علیهم السلام- متوسل شد و من به حرم حضرت معصومه -سلام الله علیها- رفتم. خواهرم از تهران تلفن زد و از قول دکتر گفت که: هرچه زودتر باید بستری شوی، چون خطرناک است. من برای مشورت با دکتر اباسهل متخصص سرطان به بیمارستان امام خمینی مراجعه کردم. او هم پس از معاینه گفت: باید فوری بستری شوی.

روز شهادت حضرت فاطمه زهرا -سلام الله علیها- بستری شدم که روز شنبه بود و به من گفتند که: چهارشنبه عمل می‌شوی.

دکتر گفت: دخترم! امکان دارد که قسمتی از بدنت بریده شود. گفتم: اول خدا، بعد شفا. فقط خواهش دارم که در اتاق با چادر باشم. گفت: اشکال ندارد.

صبح روز بعد دکتر آمد و گفت: همسر شما تماس گرفتند و گفتند که قبل از چهارشنبه عمل شوید لذا، عمل شما را جلو می‌اندازیم. مرا به اتاق بیهوشی بردند و مادر و همسر و خواهرم، پشت درب اتاق عمل ایستاده بودند، بعد از ۱/۵ ساعت اعلان کرده بودند که غده را آزمایش کرده و غده سرطان است و ناچارند که قسمتی از بدن مرا بردارند.

بعد از ۳/۵ ساعت از اتاق عمل مرا بیرون آورده، بستری کردند و پس از مدتی که از بیمارستان مرخص شدم، دستور شیمی‌درمانی به مدت ۶ ماه دادند. بعد از اینکه ۶ بار شیمی‌درمانی کردند به مدت ۲۵ جلسه، زیر

برق قرارم دادند، نتیجه آزمایشات را پیش دکتر مظاهری بردم سری تکان داد و گفت: متأسفانه کلیه ۹۴٪ و کبد ۹۷٪ آلوده به سرطان شده است. که البته آزمایشها همه موجود است و خلاصه من ناامید شدم.

هفتم ماه مبارک رمضان بود که همسرم گفت: قرار است به عنوان خدمه به مکه بروم، اگر موافق باشی با هم برویم. استخاره کردیم، خوب آمد. مقدمات سفر فراهم شد و به مکه مشرف شدیم. آنجا به همسرم گفتم: حال که اینجا آمدیم، خواهشم این است که اجازه بدهید، من در خانه خدا بمانم تا حاجتم را بگیرم. قبول کرد، سه شبانه روز در خانه خدا، در کنار کعبه ماندم و گفتم: اگر بنا باشد شفا پیدا کنم باید به گوشم بگویند نه آنکه در خواب ببینم.

شب چهارم، حدود ساعت ۱۲ نیمه شب، با یکی از هم اتاقیهایم نیت کردیم برای شفای همه مریضها، طوافی انجام دهیم. دور دوم طواف بود که او را گم کردم و طواف را ادامه دادم. پس از پایان طواف، کنار حجر اسماعیل ایستادم و از خدا خواستم که زیر ناودان طلا دو رکعت نماز بخوانم. ناگهان شخصی را با قد رشید دیدم، به گوشم گفت: می خواهی نماز بخوانی؟ گفتم: بلی! دستی بر حجر اسماعیل گذاشت و دست دیگر را باز کرد، دیدم (با اینکه در ایام حج بود) هیچکس در حجر نیست فقط یک خانم در آنجا بود که گریه می کرد.

نماز را خواندم، آقا فرمود: می خواهی باز هم نماز بخوانی؟ جواب دادم: نه! چون مریض هستم. فرمود: خدا تو را شفا داده است، بیا و از آب زمزم استفاده کن.

گفتم: دردم، بد دردی است. فرمود: مگر سرطان نیست؟ گفتم: چرا! فرمود: خدا تو را شفا داده است، بیا برو و از آب زمزم استفاده کن. وقتی روی برگرداندم، دیدم کسی نیست، احساس کردم که دردم رفع شده و آن خلوتی از بین رفته بود و مردم در اطراف من بودند.

پس از آنکه به ایران آمدیم، آزمایش دیگری دادم که در نتیجه کبد ۷٪ و کلیه ۸٪ آلوده بودند و دکترها گفتند: آثار بیماری از بین رفته است. گفتم: اینها به عنایت ولی عصر امام زمان - علیه السلام - بوده است.^(۱)

دیدار با امام زمان (ع) در مسجد الحرام

یکی از تجار اصفهان که مورد وثوق است جریان زیر را برای مؤلف کتاب ملاقات با امام زمان (ع) نقل نموده است:

من در منزل اطاق بزرگی را به عنوان حسینیه اختصاص داده‌ام و اکثراً در آنجا روزه خوانی می‌کنم. شبی در خواب دیدم که من از منزل خارج شده‌ام و بطرف بازار می‌روم، ولی جمعی از علماء اصفهان بطرف منزل ما می‌آیند وقتی به من رسیدند گفتند: فلانی کجا می‌روی؟ مگر نمی‌دانی منزلت روزه است. گفتم: نه منزل ما روزه نیست.

گفتند: چرا منزلت روزه است و ما هم به آنجا می‌رویم و حضرت بقیة الله هم آنجا تشریف دارند، من فوراً با عجله خواستم به طرف منزل بروم به من گفتند: با ادب وارد منزل شو، من مؤدبانه وارد شدم، دیدم جمعی از علماء در حسینیه نشسته و در صدر مجلس هم حضرت ولی عصر علیه السلام نشسته‌اند. وقتی به قیافه آن حضرت دقیق شدم دیدم مثل آنکه ایشان را در جایی دیده‌ام. لذا از آن حضرت سؤال کردم که آقا من شما را کجا دیده‌ام؟ فرمود:

همین امسال در مکه در آن نیمه شب در مسجد الحرام وقتی آمدی نزد من و لباسهایت را پیش من گذاشتی و من به تو گفتم مفاتیح را زیر لباسهایت بگذار.

تاجر اصفهانی می گفت همینطور بود یک شب در مکه خواب از سرم پریده بود، با خودم گفتم، چه بهتر که به مسجد الحرام مشرف شوم و در آنجا بیتوته کنم و مشغول عبادت بشوم، وارد مسجد الحرام شدم به اطراف نگاه می کردم که کسی را پیدا کنم لباسهایم را نزد او بگذارم و بروم وضو بگیرم، دیدم آقائی در گوشه ای نشسته اند، خدمتش مشرف شدم و لباسهایم را نزد او گذاشتم. می خواستم مفاتیح را روی لباسهایم بگذارم فرمود: مفاتیح را زیر لباسهایت بگذار.^(۱)

بهر حال در خواب از آقا سؤال کردم فرج شما کی خواهد بود؟
فرمود: نزدیک است به شیعیان ما بگوئید دعای ندبه را روزهای جمعه بخوانند.^(۲)

۱- تشریفات و دیدارهایی که در کتاب نقل شده همگی در عالم بیداری اتفاق افتاده و از نقل جریاناتی که در عالم رؤیا واقع شده خودداری گردیده است. جریان مذکور بدلیل اینکه تشریف در مسجد الحرام در عالم بیداری اتفاق افتاده بوده، نقل شده است (مؤلف)

۲- ملاقات با امام زمان علیه السلام ج ۱ ص ۴۸

تشرّف مرحوم حاج آقا سیّد جواد منتظری قمی

پشت مقام حضرت ابراهیم (ع)

آقای حاج سیّد جواد منتظری داستان تشرّف خود را در مکه به محضر امام زمان -علیه السلام- برای مؤلف کتاب شیفتگان حضرت مهدی (عج) چنین نقل کردند: (مقدمات داستان حذف شده است)

در سال ۴۹ به مکه رفتم. دوست داشتم آقا و مولایم را در آنجا زیارت کنم. چون شنیده بودم طبق روایات هر سال امام عصر -علیه السلام- در مراسم حجّ شرکت نموده و اعمال حجّ را به جای می آورند. در مقام حضرت ابراهیم نشسته، به ذکر و دعا مشغول بودم که ناگاه جذبه ولایت مرا جذب و به یاد امام زمان -علیه السلام- افتادم گویا کسی به من گفت: اگر می خواهی آن حضرت را ببینی، یک ختم صلوات بگیر.

شروع کردم به ختم صلوات؛ بعد از آنکه یک دوره، صلوات فرستادم، دیدم یک عرب سفیدپوش که پیراهن بلند تمیزی پوشیده و یک دستار از چپ به راست انداخته آمد. در دلم گفتم: نکند این آقا امام زمان -علیه السلام- باشد. مخصوصاً یاد دارم خوش چهره‌ای بود که خالی هم به رخسارش بود. سلام کردم، جوابم داد و مانند یک نفر فارسی زبان از من

احوالپرسی کرد، جواب دادم.

من متوجه او بودم که چه می‌کند، جلو من قرار گرفت و اوّل شروع کرد به نماز خواندن و بعد از نماز شروع کرد به دعای توسّل، من هم با حضرتش شروع به خواندن کردم، یک به یک اسامی معصومین را بیان کرد تا رسید به اسم مبارک خودش، من در فکر بودم چه می‌کند. دیدم یک دست بر سر گذاشت و یک دست به جلو روی مبارک و مشغول دعا شد.

هرچه گوش دادم ببینم آیا اسم امام زمان -علیه السلام- را می‌برد، نفهمیدم، ولی اشک می‌ریخت و مطالبی می‌فرمود که من متوجه نمی‌شدم. سپس اراده کرد تا برود نگاهی به من فرمود و با من مصافحه و معانقه کرد. من به دنبالش رفتم ببینم خود آقا هست یا نه و به کجا می‌رود؟ چند قدمی در بین جمعیت دنبالش رفتم ناگاه مقداری پول سودانی که روی زمین افتاده بود نظرم را جلب کرد. وقتی سرم را بلند کردم دیگر آقا را ندیدم.

شروع کردم در فراق امام زمان اشک ریختن و یقین کردم که آن شخص خود حضرت بودند. شرایط قبل از رؤیت ایشان را در ذهن بررسی کردم دیدم قبل از آمدن آقا، از هر طرف مورد تهاجم جمعیت بودم و به من تنه می‌زدند. اما با آمدن آقا کسی از جلو، اصلاً رفت و آمد نمی‌کرد، و از عقب هم مرا اذیت نمی‌کردند و تنه نمی‌خوردم و جای ما راحت بود و با رفتن آقا دو مرتبه همان تهاجم جمعیت و ضیق جا شروع شد. و باز با توجه به این نکته که نام مبارک خود را نگفت و آن مطالبی که من نفهمیدم و دعاهای مخصوصی که خواند ثابت می‌شود که ایشان حضرت ولی عصر -علیه السلام- بوده‌اند.^(۱)

دیدار نایب دوّم حضرت در مسجد الحرام

از محمد بن عثمان رضی الله عنه (که نایب دوّم حضرت بوده است) سؤال شد که تو حضرت صاحب الامر (عج) را دیده‌ای؟
گفت: بلی، و دیدن آخر من در بیت الله الحرام بود در حالیکه می فرمود: **اللَّهُمَّ أَنْجِزْ لِي مَا وَعَدْتَنِي.**
پروردگارا! وعده‌هایی را که به من داده‌ای تحقق بخش.
و همچنین محمد بن عثمان در روایت دیگر گوید:
آن حضرت را دیدم که پرده خانه کعبه را در مستجار گرفته و می فرمود:
اللَّهُمَّ انْتَقِمْ بِي مِنْ أَعْدَائِكَ (أَعْدَائِي)
پروردگارا! بوسیله من از دشمنانت (دشمنانم) انتقام بگیر. (۱)

۱- وسائل الشیعه ج ۹ ص ۳۶۰ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۳۰ - کمال الدین ج ۲ ص ۴۴۰

دیدار عده‌ای با امام زمان (ع) در مسجد الحرام

در کتاب غیبت شیخ از علی بن عائد رازی و او از حسن بن وجناء نصیبی و او از ابونعیم محمد بن احمد انصاری نقل می‌کند که گفت:
روز ششم ذی‌الحجه سال ۲۹۳ در مکه معظمه داخل مسجد الحرام کنار مستجار همراه با عده‌ای در حدود سی مرد نشسته بودیم در میان آنها جز محمد بن قاسم علوی با اخلاص نبود، ناگهان دیدم جوانی که دو حوله احرام پوشیده و نعلین خود را در دست گرفته به نزد ما آمد. وقتی او را دیدیم طوری تحت تأثیر بزرگی و عظمت او قرار گرفتیم که همه به احترام او از جا بلند شدیم، او به ما سلام کرد و در وسط جمع ما نشست و ما نیز در اطراف وی نشستیم.

آنگاه به سمت راست و چپ خود نگاه کرد و سپس گفت: آیا می‌دانید حضرت ابا عبدالله در دعای الحاح چه می‌گفت؟ گفتیم: چه می‌فرمود؟ گفت: می‌فرمود:

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الَّذِي تَقُومُ بِهِ السَّمَاءُ وَبِهِ تَقُومُ الْأَرْضُ وَبِهِ تَفْرَقُ بَيْنَ الْحَقِّ وَالْبَاطِلِ وَبِهِ تَجْمَعُ بَيْنَ الْمُجْتَمَعِ وَبِهِ أُخْصِيَتْ عَدَدَ

الرَّمَالِ وَزِينَةَ الْجِبَالِ وَكَيْلَ الْبِحَارِ أَنْ تُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَأَنْ
تَجْعَلَ لِي مِنْ أَمْرِي فَرَجًا.

یعنی: خدایا تو را می خوانم، به آن نامت که آسمان و زمین را به آن
پای می داری و حق و باطل را از هم جدا می کنی و پراکندگان را گرد
می آوری و عدد ریگهای بیابان و وزن کوهها و پیمانه دریاها را
می شماری، بر محمد و آل او درود بفرست و فرج مرا نزدیک گردان.
سپس برخاست و مشغول طواف شد ما هم با وی برخاستیم و قتیکه
اورفت ما فراموش کردیم که درباره او گفتگو کنیم و از یکدیگر پرسیم که
او کی بود. فردا در همان وقت نیز از طواف فراغت یافت و به نزد ما آمد و
مانند روز گذشته ما به احترامش برخاستیم و او هم در وسط و ما اطراف
او را گرفته نشستیم. مجدداً سمت راست و چپ خود را نگاه کرد و گفت:
آیا می دانید امیرالمؤمنین (ع) بعد از هر نماز واجب چه دعائی را
می خواند؟ پرسیدیم: چه دعائی را می خواند؟

گفت: می فرمود:

إِلَيْكَ رَفَعَتِ الْأَصْوَاتِ وَدَعَيْتِ الدَّعْوَةَ وَعَنْتِ الْوُجُوهَ وَ لَكَ خَضَعَتِ
الرِّقَابَ وَ إِلَيْكَ التَّحَاكُمُ فِي الْأَعْمَالِ، يَا خَيْرَ مَنْ سُئِلَ، وَ يَا خَيْرَ مَنْ
أَعْطِيَ، يَا صَادِقَ يَا بَارِيَّ يَا مَنْ لَا يُخْلِفُ الْمِيعَادَ، يَا مَنْ أَمَرَ بِالْدُّعَاءِ وَ
وَعَدَ بِالْإِجَابَةِ يَا مَنْ قَالَ: أَدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ يَا مَنْ قَالَ: وَإِذَا سَأَلَكَ
عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي
وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ وَ يَا مَنْ قَالَ: يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَيَّ
أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ
الرَّحِيمُ لَبَّيْكَ وَ سَعْدَيْكَهَا أَنَاذًا بَيْنَ يَدَيْكَ الْمُسْرِفُ وَ أَنْتَ الْقَائِلُ لَا
تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً.

سپس نگاهی به راست و چپ خود کرد و گفت: آیا می دانید
امیرالمؤمنین - علیه السلام - در سجده شکر چه می فرمود؟ گفتیم: نه،

چه می فرمود؟ گفت: حضرت می فرمود:

يَا مَنْ لَا يَزِيدُهُ كَثْرَةُ الْعَطَاءِ إِلَّا سَعَةً وَ عَطَاءٌ يَا مَنْ لَا يَنْفَدُ خَزَائِنُهُ، يَا مَنْ لَهُ خَزَائِنُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ يَا مَنْ لَهُ خَزَائِنُ مَادِقٍ وَ جَلٍّ لَا يَمْنَعُكَ إِسْأَتِي مِنْ إِحْسَانِكَ أَنْتَ تَفْعَلُ بِي الَّذِي أَنْتَ أَهْلُهُ فَأَنْتَ أَهْلُ الْجُودِ وَ الْكَرَمِ وَالْعَفْوِ وَ التَّجَاوُزِ يَا رَبِّ يَا اللَّهَ لَا تَفْعَلْ بِي الَّذِي أَنَا أَهْلُهُ فَإِنِّي أَهْلُ الْعُقُوبَةِ وَ قَدْ اسْتَحَقَّقْتُهَا لَا حُجَّةَ لِي وَ لَا عُذْرَ لِي عِنْدَكَ. أَبِوَاءُ لَكَ بِذُنُوبِي كُلُّهَا وَ اعْتَرَفُ بِهَا كُنِي تَعْفُو عَنِّي وَ أَنْتَ أَعْلَمُ بِهَا مِنِّي أَبِوَاءُ لَكَ بِكُلِّ أَدْنَبْتُهُ وَ كُلِّ خَطِيئَةٍ إِحْتَمَلْتُهَا وَ كُلِّ سَيِّئَةٍ عَمِلْتُهَا، رَبِّ اغْفِرْ لِي وَ ارْحَمْ وَ تَجَاوَزْ عَمَّا تَعْلَمُ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعَزُّ الْأَكْرَمُ.

سپس برخاست و مشغول طواف شد، مانیز به احترام اواز جا برخاستیم. فردا در همان وقت برگشت و ما نیز مانند روزهای گذشته به استقبالش شتافتیم، تا آنکه آمد و در وسط نشست و ما هم در اطراف او نشستیم. آنگاه نظری به سمت راست و چپ خود کرد و گفت: **علی بن الحسین - علیه السلام -** وقتی به اینجا می آمد و با دست اشاره به سنگ زیر ناودان کرد در سجود خود می فرمود:

عُبَيْدُكَ بِفِنَائِكَ مِسْكِينُكَ بِفِنَائِكَ فَقِيرُكَ بِفِنَائِكَ سَائِلُكَ بِفِنَائِكَ
يَسْأَلُكَ مَا لَا يَقْدِرُ عَلَيْهِ غَيْرُكَ.

آنگاه به راست و چپ خود نگاه کرد و در بین ما محمد بن قاسم را مخاطب ساخت و گفت: «ای محمد بن قاسم، تو بر عقیده ثابت استواری!» محمد بن قاسم نیز معتقد بوجود صاحب الزمان - علیه السلام - بود.

سپس برخاست و مشغول طواف شد، همه ما این دعاها را حفظ کردیم ولی هیچ کدام به یاد نیاوردیم که راجع به او با یکدیگر صحبت کنیم، جز اینکه در روز آخر یکی از حضار بنام ابوعلی محمودی بما گفت: ای مردم! آیا این شخص را می شناسید، به خدا قسم این شخص صاحب

الزمان شماست پرسیدیم: تو چگونه دانستی که او امام زمان است؟
 او توضیح داد که هفت سال تضرّع و زاری می‌کردم و از خداوند
 می‌خواستم که حضرت صاحب الزمان - علیه السلام - را به من بنمایاند.
 تا اینکه وقتی در عصر روز عرفه دیدم این مرد آمد و همین دعائی را که
 شنیدیم خواند. من از وی پرسیدم: شما کیستید؟ او گفت: از مردم هستم،
 گفتم: از کدام تیره مردم. گفت: از تیره عرب. پرسیدم: از کدام تیره عرب؟
 گفت: از اشراف آنها. پرسیدم: اشراف طایفه کیستند؟ گفت: بنی هاشم.
 گفتم: شما از کدام دسته بنی هاشم می‌باشید؟ گفت: از دسته والا و بلند
 قدر آنها. گفتم: از اولاد کدام یک از آنها؟ گفت: از کسی که سرهای
 گردنکشان را می‌شکافت و به مردم طعام می‌داد و به وقتیکه مردم در
 خواب بودند، نماز می‌گذارد. من دانستم که او علوی است. سپس دیدم
 ناپدید گشت و نفهمیدم به کجا رفت.

پس از مردمی که در اطراف او بودند پرسیدم: آیا این مرد را شناختید؟
 گفتند: آری. هر سال پیاده با ما به حج می‌آید، گفتم: سبحان الله به خدا
 قسم اثر پیاده روی در او ندیدم.

سپس به مشعر الحرام رفتم در حالیکه از فراق او غمگین و افسرده
 بودم چون آن شب را خوابیدم دیدم پیغمبر (ص) به خوابم آمد و فرمود:
 ای احمد، مطلوب خود را دیدی؟ گفتم: آقا، او کیست؟ فرمود: همان
 کسی که دیروز عصر دیدی امام زمان تو بود.

ابونعیم محمد بن احمد انصاری راوی این حکایت می‌گفت: وقتی این
 مطلب را از ابوعلی محمودی شنیدیم او را مورد سرزنش قرار دادیم که
 چرا بموقع بما نگفت. ابوعلی گفت: من هم فراموش کردم، تا موقعی که
 شما درباره او به سخن گفتن پرداختید!!^(۱)

عنایت امام زمان (ع) به شیخ عابد حاج عنایت الله

شیخ عابد حاج عنایت الله نقل کرد که:

در سال ۱۳۳۱ شب جمعه‌ای از منی به مسجد الحرام آمدم با دو نفر از اتقیاء در نزدیک مسجد میلاد حضرت امیرالمؤمنین (ع) نشستم، مشغول به ختم «أَمَنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاَهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ» به نیت تعجیل فرج حضرت ولی عصر (ع) شدیم، نزدیک به دو هزار گفته بودیم که خواب هر سه ما را در ربود. ناگاه از خواب بیدار شدم دیدم که یکی از دو رفیق از مسجد بیرون رفته، بسیار محزون شدم فوراً برای تجدید وضو رفتم و با نهایت تأسف وارد مسجد شدم. از ایرانیان بجز ما دو نفر کسی نبود و از اعراب سنی دو سه نفر در حال مناجات بودند، من آمدم در موضعی مشغول تضرع و زاری شدم.

هنگام سحر بود ناگاه احساس کردم بزرگواری دست به شانه من گذاشت و فرمود: حال بسیار خوبی است، وقت بسیار خوبی است، حال بسیار خوبی داری، در دعا اهتمام نما. به مجرد شنیدن این کلمات بدنم مرتعش گردید حالم دگرگون شد، چون نظر کردم احدی را نیافتم و در مسجد فردی ایرانی جز رفیقم نبود که در جای خود قرار داشت پس یقین کردم که آن بزرگوار حضرت ناموس دهر، ولی عصر (ع) بودند.^(۱)

۱- حضرت بقیة الله و ۷۳ نفر از متوسلین و نجات یافتگان ص ۷۲ - به نقل از عبقری الحسان ج ۱

دیدار حسن بن وجنای نصیبی در مکه

روایت کرده‌اند از ابی محمد حسن بن وجنای نصیبی که گفت:
پنج‌جاه و چهار مرتبه به حج بیت‌الله الحرام مشرف شدم به امید آنکه
تشرّف به حضور حضرت مهدی (ع) پیدا کنم در سفر پنج‌جاه و چهارمی در
حجر اسماعیل زیر ناودان طلائع نماز عشاء می‌خواندم پس از نماز در
حالی که در حالت دعا تضرّع می‌کردم دیدم کسی مرا حرکت می‌دهد
سر بلند کردم دیدم کنیز زرد چهره لاغر اندامی است که گمان کردم چهل
ساله و یا بیشتر می‌باشد پس بمن گفت با من بیا.
برخاستم و همراه او رفتم تا به خانه خدیجه کبری علیها السلام داخل
شد، در راهروی خانه دری به اطاقی باز می‌شد. و در وسط آن دیواری
بود و در آن پله‌هایی بود که از آنجا بالا می‌رفتند. از داخل اطاق صدایی
شنیدم که فرمود: حسن بالا بیا. بالا رفتم و هنوز به اطاق نرسیده بودم که
حضرت صاحب الامر را دیدم که فرمود: ای حسن آیا گمان کردی که امر
تو بر من مخفی بود، به خدا قسم هر حجّی که انجام دادی من با تو بودم و

تمام جریان را بیان فرمود.

من به خاک افتادم و دست و پای حضرت را بوسیدم. حضرت فرمود: ای حسن برخیز و به مدینه برو و در خانه منسوب به امام صادق (ع) بمان و برای امرار معاش خود هم نگرانی نداشته باش.

سپس دفتری به من عطا فرمود که دعای فرج و صلوات آن حضرت در آن بود و فرمود: این دعا را بخوان و صلوات بر من بدین گونه بفرست و جز به افراد قابل از دوستان ما به کسی مده، خداوند عزّ و جلّ ترا توفیق عطا فرماید.

عرض کردم: مولای من آیا بعد از این شما را زیارت خواهم کرد؟ فرمود: ای حسن اگر خدای تعالی بخواهد و مرا مرخص فرمود. پس از اعمال حجّ به سوی مدینه رفتم. در مدینه طبق امر آن حضرت در خانه جعفر بن محمد -ع- مجاور شدم و در آنجا مسکن گزیدم و بیرون نمی رفتم از آن خانه و برنمی گشتم مگر به سه علت: از برای تجدید وضو، از برای خوابیدن یا از برای افطار کردن. و هر زمان که به آن خانه داخل می شدم کوزه خود را پر از آب می دیدم و بر بالای آن مقداری نان و بالای نان هر چیزی که به آن میل داشتم دیده می شد. پس آنرا می خوردم و همین مقدار برای من کافی بود. و لباس زمستانی در وقت زمستان و لباس تابستانی در وقت تابستان، و من در روز آب بخانه می بردم و در خانه می پاشیدم و کوزه را خالی می گذاشتم. گاهی همسایگان برای من غذا می آوردند و چون مرا به آن حاجتی نبود برای اینکه بدگمان و مستوجه عدم احتیاج من نشوند می گرفتند و آنرا پنهانی به فقراء صدقه می دادم.^(۱)

۱- بحار الانوار ج ۵۲ ص ۳۲ - منتهی الامال ج ۲ ص ۴۵۲ - حضرت بقیة الله (عج) و ۹۲ تن از

نجات یافتگان ص ۷۲ - ترجمه الزام الناصب ص ۳۳۸

تشرّف علی بن ابراهیم مهزیار

حبیب بن محمّد بن یونس بن شاذان صنعانی چنین نقل نمود:
بر علی بن ابراهیم بن مهزیار اهوازی وارد شدم و از بازماندگان امام
حسن عسکری (ع) سؤال کردم، علی بن مهزیار گفت: برادر! مطلب
بزرگی را پرسیدی من بیست مرتبه به زیارت خانه خدا مشرّف شدم و در
تمام این سفرها قصدم دیدن امام زمان -علیه السلام- بود، چون شنیده
بودم هر سال در ایّام حجّ آن حضرت برای زیارت خانه خدا به مکه
می‌رود ولی در این بیست سفر راه بجایی نبردم و موفق نشدم. تا اینکه
شبی در بستر خود خوابیده بودم شنیدم که کسی می‌گوید:
ای پسر مهزیار، امسال به حجّ بیا چرا که به خدمت امام زمان خود
خواهی رسید. پس بیدار شدم، فرحناک و خوشحال و پیوسته به نماز و
دعا مشغول شدم تا صبح طالع شد، سپس نماز صبح گذاردم، آنگاه رفتم
تا از کاروان حجّج سراغی بگیرم. دیدم عده‌ای از رفقا قصد حرکت
دارند، من هم با اولین کاروان به سمت کوفه حرکت نمودم چون به کوفه
رسیدم از مرکب پیاده شدم و اثاثیه خود را به برادران امین خود سپردم،

سپس رفتم تا از اولاد امام حسن عسکری - علیه السلام - جستجو نمایم ولی نه اثری از آنها دیدم و نه خبری شنیدم. ناچار با نخستین کاروان بطرف مدینه منوره عزیمت نمودم، وقتی که وارد آنجا شدم، پیاده شده اثاثیه خود را به رفقا سپردم و به سراغ مطلوب و هدف خود رفتم ولی نه خبری شنیدم و نه اثری دیدم. سپس با جمعی که به مکه می رفتند حرکت نموده تا آنکه به مکه مشرف شدیم، اعمال حج را انجام دادم. در این مدت دائماً در گوشه‌ای از مسجد الحرام تنها می نشستم و در میان امیدواری و ناامیدی فکر می کردم، گاهی با خودم می گفتم: آیا خوابم درست بوده یا خیالاتی بوده است که در خواب دیده‌ام.

تا آنکه یک شب در مسجد الحرام سر در گریبان فرو برده و در گوشه‌ای نشسته بودم، انتظار می کشیدم که اطراف خانه خدا خلوت شود تا مشغول طواف گردم و به تضرع و زاری پردازم و از خداوند بزرگ طلب نمایم که مرا به کعبه مقصود خویش یعنی دیدار امام زمان - علیه السلام - راهنمایی کند. وقتی که خلوت شد مشغول طواف شدم ناگهان جوان زیبای خوش بویی را در طواف دیدم که با دو بُرد یمنی احرام پوشیده بود چون نزدیک او رسیدم نظری به من افکند و پرسید: اهل کجائی؟ گفتم: از اهوازم. پرسید: ابن خصیب (یا خصیب) را می شناسی؟ گفتم: خدا او را رحمت کند، از دنیا رفته و به رحمت الهی واصل شده است، گفت: خدا او را رحمت فرماید که روزها را روزه می گرفت و شبها را به عبادت می ایستاد و به درگاه خداوند می نالید و اشکش پیوسته جاری بود، تلاوت قرآن بسیار می نمود و از شیعیان و دوستان ما بود.

آنگاه پرسید: علی بن مهزیار را می شناسی؟ گفتم: من خودم هستم. گفت: خوش آمدی ای ابوالحسن! نشانه‌ای را که میان تو و امام عسکری بود چه کردی؟ گفتم: اکنون همراه من است گفت: آن را بیرون بیاور. پس

من دست در جیب بردم و انگشتر زیبائی را که بر نگین آن «یا الله و یا محمد و یا علی» نقش بسته بود بیرون آوردم، همین که نگاهش به آن افتاد چشمانش پر از اشک شد و زار زار گریست بطوریکه لباسهایش از سیلاب اشک تر گشت.

آنگاه گفت: ای ابو محمد^(۱) خدا تو را رحمت کند، تو امام عادل بودی و فرزند امامان و پدر امام بودی، خداوند تو را در فردوس اعلیٰ با پدران خود هم نشین گردانید. آنگاه رو به من کرد و پرسید: بعد از انجام مناسک حجّ چه قصدی داری؟ گفتم: آرزوی دیدن امام زمان - علیه السلام - را دارم. گفت: به آرزویت رسیده‌ای، آن حضرت مرا به سوی تو فرستاده است، خود را آماده سفر کن و به کسی چیزی نگو، امشب یک سوّم از شب که گذشت به شعب بنی عامر بیا که به هدف خود می‌رسی.

ابن مهزیار می‌گوید: به خانه خود برگشتم و همواره در این اندیشه بودم تا اینکه ثلثی از شب گذشت پس سوار بر مرکبم شدم و به سوی شعب بنی عامر روانه گردیدم چون به شعب رسیدم، آن جوان را در آنجا دیدم چون مرا دید گفت: خوش آمدی و خوشا بحال تو که تو را رخصت ملازمت دادند.

پس همراه او روانه شدم تا از صحرای منی و عرفات گذشته به دامنه کوههای طائف رسیدیم، در آنجا به من دستور داد که پیاده شوم و مهبای نماز کردم پس نافله شب را بجا آوردم، صبح طالع شد پس نماز صبح را هم ادا کردم. پس از سلام نماز به سجده رفت و صورت برخاک نهاد، سپس سوار شد و من هم سوار شدم و با وی حرکت نمودم تا آنکه قله کوه طائف پیدا شد پرسید: نگاه کن بین آیا چیزی می‌بینی؟ چون نگاه کردم دشت سبز و خرّمی را دیدم که گیاهان بسیار داشت. گفت: بالای تل ریگ چیزی می‌بینی؟ چون نگاه کردم خیمه‌ای دیدم که نور آن تمام آسمان و

۱- ابو محمد کنیه امام حسن عسکری (ع) است.

آن سرزمین را روشن کرده بود.

گفت: چشم تو روشن که منتهای آرزوها در اینجا است. با هم رفتیم تا از بلندی کوه پائین آمدیم، سپس گفت: از مرکب پیاده شو که در اینجا سرکشان ذلیل می‌گردند، چون از مرکب پیاده شدیم گفت: مهار شتر را رها کن. گفتم: به دست چه کسی بدهم؟ گفت: اینجا حرم محترمی است که جز افراد با ایمان بدین جا راه نمی‌یابند و هیچکس جز مؤمن و دوست خدا از اینجا بیرون نمی‌رود، پس مهار شتر را رها کرده و با او رفتم تا نزدیک آن خیمه رسیدیم، به من گفت: بیرون چادر توقف کن تا اجازه ورود بگیرم و خود داخل خیمه شد. لحظه‌ای نگذشت که برگشت و در حالیکه می‌گفت: خوشا بحالت که به مقصود خود رسیدی مرا با خود به درون چادر برد.

داخل خیمه آن حضرت را دیدم که روی تشک پوست سرخی که روی نمدی پهن شده بود نشسته و به بالشی از پوست سرخ تکیه داده است. چهره زیبایش مانند ماه شب چهارده، اندامش معتدل و رسا، نه لاغر و نه چاق، نه زیاد بلند و نه بسیار کوتاه، سر مبارکش گرد، پیشانی‌ش باز و گشاده، ابروانش بلند و پیوسته، چشمهایش سیاه و درشت، بینیش کشیده و میان برآمده، صورتش صاف و برگونه راستش خالی همانند قطره مشکی که بر روی صفحه نقره‌ای باشد دیده می‌شد. چشمم که به جمال زیبای آن حضرت افتاد عقلم در وصف او حیران گشت، سلام نمودم، جوابی از سلام خود بهتر شنیدم.

آنگاه فرمود: ای پسر مهزیار احوال برادران دینی در عراق چگونه است؟ گفتم: در نهایت سختی و مشقت در حالیکه شمشیرهای اولاد شیطان یعنی بنی عباس مرتب بر سر آنها فرود می‌آید بسر می‌برند فرمود: خدا آنها - بنی عباس - را بکشد و روزی می‌رسد که شما بر آنها حاکم می‌شوید و آنها در دست شما خوار و ذلیل خواهند شد.

عرض کردم: آقا چرا شما از ما دور و آمدنتان به طول انجامیده است؟
فرمود: پدرم از من پیمان گرفت که مجاور قومی نباشم که خداوند بر
آنها غضب نموده و در دنیا و آخرت مورد نفرت و مستحق عذاب دردناک
هستند و امر فرمود که جز در کوههای سخت و بیابانهای هموار نمانم.
بخدا قسم مولای شما امام حسن عسکری (ع) خود رسم تقیّه پیش
گرفت و مرا نیز امر به تقیّه فرمود، و اکنون من در تقیّه بسر می برم تا روزی
که خداوند به من اجازه دهد و قیام کنم.

عرض کردم: آقا چه وقت قیام می فرمائی؟

فرمود: موقعی که راه حج را به روی شما بستند و خورشید و ماه در
یک جا جمع شوند و نجوم و ستارگان در اطراف آن به گردش درآمدند.

عرض کردم: یا بن رسول الله! این کی خواهد بود؟

فرمود: در سال فلان و فلان دابة الارض در بین صفا و مروه قیام کند در
حالی که عصای موسی و انگشتر سلیمان با او باشد و مردم را به سوی
محشر سوق دهد.

علی بن مهزیار می گوید: چند روزی در خدمت حضرت ماندم و بعد
از آنکه به منتهای آرزوی خود رسیدم و مسائل مشکله را از آن حضرت
سؤال نمودم مرا مرخص نمود، هنگام خدا حافظی مبلغ پنجاه هزار درهم
که با خود داشتم به عنوان هدیه به خدمت آن حضرت بردم و خواهش
بسیار نمودم تا قبول نماید، حضرت تبسم کرده فرمودند: پولت را بردار
که در هنگام برگشتن به وطن ترا لازم است، سپس در حقّ من دعای بسیار
نمود و من از مکه بسوی کوفه حرکت نمودم در حالی که غلامی نیز جهت
خدمتگزاری به من همراه بود.^(۱)

۱- بحار الانوار ج ۵۲ ص ۹ - مهدی موعود ص ۷۷۴ - منتهی الامال ج ۲ ص ۴۳۹ - شیفتگان
حضرت مهدی (عج) ج ۱ ص ۱۷۷ - ترجمه الزام الناصب ص ۳۴۰

دیدار یعقوب بن یوسف غسانی در مکه

در کتاب شریف بحارالانوار در باب کسانی که خدمت حضرت رسیده‌اند آمده است:

در کتاب غیبت از احمد بن علی رازی و او از ابوالحسین محمد بن جعفر اسدی و او از محمد بن عامر اشعری قمی روایت کرده که گفت: وقتی یعقوب بن یوسف ضرباب غسانی از اصفهان برمی‌گشت برای من نقل کرد و گفت: در سال ۲۸۱ هجری با گروهی از اهل سنت که همشهری ما بودند به حج رفتیم. وقتی به مکه معظمه رسیدیم، یکی از همراهان رفت و خانه‌ای سر راه در بین بازار «سوق اللیل» اجاره کرد. این خانه حضرت خدیجه کبری علیها السلام و معروف به خانه امام رضا -علیه السلام- بود. زنی گندمگون در آن خانه بود، وقتی من فهمیدم آنجا را خانه امام رضا (ع) می‌گویند، از پیرزن پرسیدم تو با اهل این خانه چه نسبت داری و چرا اینجا را خانه امام رضا می‌گویند؟

پیرزن گفت: من از دوستان ائمه هستم. این خانه امام علی بن موسی الرضا علیه السلام است که امام حسن عسکری (ع) مراد در آن ساکن

گردانیده است، زیرا من از جمله خدمتکاران حضرتش بودم. چون این را از پیرزن شنیدم با او انس گرفتم و مطلب را از همراهانم که در مذهب با من مخالف بودند پنهان داشتم.

من وقتی شبها از طواف برمی‌گشتم با همراهان در رواق خانه می‌خوابیدم و در خانه را بسته، سنگ بزرگی را غلطانده پشت در می‌گذاشتیم. چند شب پی‌درپی دیدم نور چراغی شبیه نور مشعل، رواقی را که ما می‌خوابیدیم روشن کرده است و میدیدم در گشوده می‌شد، بدون اینکه کسی از اهل خانه آن را بگشاید. سپس مردی معتدل القامه و گندمگون مایل به زردی را دیدم، صورتش کم گوشت و در پیشانی‌اش علامت سجده نمودار بود.

دو پیراهن به تن و سر و گردن خود را با پارچه نازکی پیچیده و کفش بی‌جوراب به پا کرده بود و به غرفه‌ای که محل سکونت پیرزن بود بالا می‌رفت، قبلاً هم پیرزن به ما گفته بود که دختری در آن غرفه سکونت دارد و نمی‌گذاشت کسی به آنجا برود.

نوری را که موقع عبور آن مرد در رواق پرتو افکنده بود به همان درجه موقع بالا رفتن بطرف غرفه هم می‌دیدم و سپس در خود غرفه می‌دیدم بدون اینکه چراغی در آنجا ببینم. آنچه را که من می‌دیدم کسانی که همراه من بودند نیز می‌دیدند. آنها گمان می‌کردند این مرد با دختر پیرزن آمد و رفت و سر و سری دارد. به همین جهت می‌گفتند این شیعیان متعه - ازدواج موقت - را حلال می‌دانند ولی به عقیده آنها - اهل تسنن و همراهان او - حرام بود.

ما می‌دیدیم مرد ناشناس داخل و خارج می‌شود. می‌آمدیم پشت در خانه می‌دیدیم سنگ همانطور که گذاشته بودیم هست. ما برای حفظ اثاثیه و لوازم خود، در خانه را می‌بستیم و کسی را نمی‌دیدیم که آنرا باز کند یا ببندد مگر موقع بیرون رفتن که خودمان آنرا کناری می‌زدیم.

وقتی که این ماجرا را دیدم غافل بودم و دلم پریشان گشته بود، ناگزیر رفتم نزد پیرزن تا از آن مرد اطلاعی کسب کنم. به پیرزن گفتم: من می‌خواهم دو بدو با هم صحبت کنیم و سوآلی از تو بنمایم، ولی وجود رفقا مانع می‌شود. خواهش دارم وقتی مرا در خانه تنها دیدی، از غرفه پائین بیا تا مطلبی دارم از تو بپرسم. پیرزن فوراً گفت: منم می‌خواهم رازی را با تو در میان بگذارم ولی وجود همین رفقاییت تاکنون مانع بوده است.

پرسیدم: می‌خواهی چه بگوئی؟ گفت: بتو دستور می‌دهد - پیرزن نام کسی را نبرد - با رفقا و شرکاء خود دشمنی مکن و دعوا منما که آنها دشمنان تو می‌باشند، بلکه با آنان طریق رفق و مدارا را پیش گیر! پرسیدم: این حرفها را که می‌گویدی؟ گفت: من می‌گویم. از هیبتی که بدلم راه یافته بود جرأت نکردم که مجدداً بپرسم این حرف را چه کسی گفته است!

ولی پرسیدم: مقصودت کدام رفقای من است؟ زیرا من گمان کردم که مقصود او رفقای حاجی من است که در آن خانه با هم بودیم. گفت: مقصود کسانی است که در وطن شریک تو هستند و فعلاً در این خانه با تو می‌باشند. اتفاقاً در گذشته بین من و کسانی که در آن خانه بودند گفتگوئی بر سر مذهب در گرفته بود و آنها دربارهٔ من نزد حکومت سعایت کردند تا جائیکه فرار نموده پنهان گشتم، و از اینجا فهمیدم مقصود پیرزن همانهاست.

آنگاه پرسیدم: تو از کجا با امام رضا (ع) مربوط هستی؟ گفت: من خادمهٔ امام حسن عسکری علیه السلام بودم، وقتی یقین کردم پیرزن از دوستان اهل بیت است پیش خود گفتم: احوال امام غائب را از وی می‌پرسم، لذا گفتم: تو را بخدا قسم! آیا با چشم خود امام زمان را دیده‌ای؟

گفت: ای برادر! نه! با چشم خود ندیده‌ام زیرا وقتی من از نزد امام

حسن عسکری علیه السلام بیرون آمدم، خواهرم (مقصودش مادر امام زمان بود که روی علاقه او را خواهر خوانده بود) آبستن بود و امام حسن عسکری علیه السلام به من مژده داد که در آخر عمر، او را خواهی دید و فرمود: تو برای او چنان هستی که نزد من می باشی.

راوی این جریان (یعقوب غسانی) می گوید: من مدتی در مصر بودم و علت این که به حج مشرف شدم این بود که امام زمان علیه السلام نامه ای همراه با سی دینار مخارج سفرم را به وسیله مردی خراسانی که درست عربی نمی دانست برای من فرستاد و امر نموده بود که آن سال را به حج بیت الله بروم، من هم به شوق اینکه حضرتش را بینم به آن مسافرت مبادرت ورزیدم. وقتی در آن موقع با پیرزن صحبت می کردم به دلم گذشت که نکند مردی که شبها می بینم خود امام زمان علیه السلام باشد. من قبلاً ده درهم که سکه شش درهم آن بنام حضرت رضا علیه السلام بود پنهان کرده و نذر کرده بودم که آنها را در مقام ابراهیم بیاندازم، پیش خود گفتم: آنرا به پیرزن می دهم که به سادات ذریه حضرت زهرا (س) بدهد، زیرا بهتر از این است که آنرا در مقام ابراهیم بیاندازم، ثواب آن هم بیشتر است. بدین جهت آنرا به پیرزن دادم و گفتم: این ده درهم را به سادات مستحق بده، من فکر می کردم آن مرد ناشناس همان امام زمان است، و پیرزن هم این وجه را به او خواهد داد.

پیرزن آنها را از من گرفت و بطرف غرفه خود بالا رفت و ساعتی ماند و سپس پائین آمد و گفت: می فرماید: ما در این حقی نداریم چون نذر است آنها را در همانجا که نذر کرده ای بیانداز ولی آن شش درهم را که سکه امام رضا علیه السلام دارد بما بده و عوض آنرا بگیر! و بهمان جا که نیت کرده ای بیانداز. من هم چنین کردم و پیش خود گفتم: کسی که پیرزن این دستورات را از جانب او بمن می دهد، مسلماً همان مردی است که شبها او را می بینم.

یک نسخه از توقیع امام زمان علیه السلام نزد من بود که از ناحیه مقدسه در آذربایجان برای قاسم بن علا بیرون آمده بود. به پیرزن گفتم: این نسخه را به شخصی که توقیعات قائم آل محمد (ص) را دیده باشد نشان بده. گفتم: بده بمن که آنرا می شناسم. نسخه را به او نشان دادم و گمان می کردم می تواند بخواند.

ولی پیرزن گفت: نمی توانم آنرا در اینجا بخوانم. پس به غرفه خود رفت و از آن پس آنرا آورد و گفت: عبارت آن صحیح است عبارت نسخه این بود: **أَبَشِّرُكُمْ بِبُشْرَى مَا بَشَّرْتُ بِهِ وَغَيْرِهِ** یعنی: شما را به چیزی که تا کنون مژده نداده ام مژده می دهم و به غیر آن هم مژده خواهم داد.

آنگاه پیرزن گفت: می فرماید: وقتی درود بر پیغمبرت می فرستی، چه می گویی؟ گفتم: می گویم: **اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَبَارِكْ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ كَأَفْضَلِ مَا صَلَّيْتَ وَبَارَكْتَ وَتَرَحَّمْتَ عَلَى إِبْرَاهِيمَ وَآلِ إِبْرَاهِيمَ إِنَّكَ حَمِيدٌ مَجِيدٌ** گفت: نه! وقتی خواستی بر آنها درود بفرستی بر همه آنها درود بفرست و یک یک را نام ببر. گفتم: بسیار خوب.

فردای آن روز نیز پیرزن در حالیکه دفتر کوچکی در دست داشت از غرفه به پائین آمد و گفت: می فرماید: وقتی خواستی درود بر پیغمبر (ص) بفرستی اینطور که در این نسخه نوشته شده است بر آن حضرت و جانشینانش درود بفرست.

من دفترچه را گرفتم و از روی آن می خواندم. بعد از آن هم چندین شب، همان مرد را می دیدم که از غرفه پائین آمد و نور چراغ پشت سر او باقی است. من در خانه را باز کرده و بدنبال آن روشنی می رفتم ولی در آن روشنائی کسی را نمی دیدم تا آنکه به مسجد الحرام رفتم.

جماعتی از مردم را که از شهرهای مختلف آمده بودند می دیدم که به در آن خانه می آمدند و بعضی نامه هائی که با خود داشتند به پیرزن

می دادند و پیرزن هم نامه را برمی گردانید و به آنها می داد، آنها با پیرزن صحبت می کردند و پیرزن هم با آنها گفتگو می نمود. من آنها را نمی شناختم، ولی بعضی از آنها را موقع برگشتن در راه بغداد دیدم.^(۱)

تشرّف آية الله امين به محضر امام زمان (ع) در مکه

آية الله سيّد محسن امين عاملی - قدّس سرّه - صاحب کتاب نفيس و ارزشمند «اعيان الشيعه» از مردان بزرگ علم و تقوی در جهان معاصر بود. او از نامداران و قهرمانانی است که دوبار در مکه مکرمه و در کنار خانه خدا به محضر مقدّس امام عصر - عليه السلام - تشرّف یافته است.

جریان بسیار شنیدنی دیدار او را آقای حاج میرزا علی حیدری تهرانی معروف به صنيع الدّوله از مرحوم آية الله حاج شيخ اسحق رشتی برای نگارنده چنین نقل کرد:

در زمان حکومت شريف علی پدر شريف حسين آخرين پادشاه و شرفای حجاز که حسنی و زیدی و از سادات و فرزندان پیامبر بودند، این جانب به مکه مشرّف شدم و در همه جا از طواف گرفته تا عرفات، منی و مشعر، دل در شور و عشق حضرت ولیّ عصر - عليه السلام - داشتم. چرا که با الهام از روایات و استفاده از اخبار یقین داشتم که آن بزرگوار همه ساله در موسم حجّ، تشریف دارند و مناسک را به جا می آورد. دست دعا و تضرّع به بارگاه خدا برداشتم و از او خواستم که مرا به

فیض دیدار نائل آورد، امّا ایّام حجّ سپری شد و موفق نشدم، در این اندیشه بودم که چه کنم؟ آیا به لبنان بازگردم و سال بعد برای زیارت و در پی مقصود بازگردم و یا اینکه همانجا رحل اقامت افکنده و از خدا حجّت او را بطلبم؟

پس از محاسبه بسیار دیدم با وسایل مسافرت روز (که همانند امروز نبوده است) بهتر است بمانم. شاید خدا مدد کند و توفیق، یار گردد و به منظور نائل آیم. بنا را بر ماندن نهادم و تا مراسم سال بعد ماندم. امّا با همه تلاش و جستجو، سال بعد هم توفیق دیدار نیافتم باز هم ماندم و تا سال سوّم، چهارم، پنجم یا هفتم این توقّف ادامه یافت.

در این مدّت طولانی با مرحوم شریف علی پادشاه حجاز آن روز، طرح دوستی ریخته شد، به صورتی که گاه و بیگاه، بدون هیچ مانعی به اقامتگاه او می رفتم و با او ملاقات می کردم. در آخرین سال توقّفم در مکه بود که موسم حجّ فرا رسید و من پس از انجام مناسک حجّ روزی پرده خانه کعبه را گرفتم و بسیار اشک ریختم و به بارگاه خدا گله بردم که: چرا در این مدّت طولانی به این سیّد عالم و خدمتگزار دین و ملت و از شیفتگان آن حضرت توفیق دیدار حاصل نیامده است؟

آری! پس از راز و نیاز بسیار از خانه خدا خارج و به دامنه کوهی از کوههای مکه بالا رفتم، هنگامی که به قلّه کوه رسیدم در آن سوی کوه دشت سبز و بسیار پرطراوت و خرّمی که همانندش را در همه عمر ندیده بودم در برابر خویش نظاره کردم. شگفت زده شدم، با خود گفتم: در اطراف مکه و به بیان قرآن: در دشت فاقد کشت و زرع این همه طراوت و سرسبزی و چمن از کجا؟ چگونه من در این سالها اینها را ندیده‌ام؟

از فراز کوه به سوی دشت، گام سپردم که در میان آن صحرای پرطراوت و خرّم خیمه‌ای شاهانه دیدم، نزدیک شدم تا بنگرم چیست که دیدم گروهی در میان خیمه نشسته‌اند و انسان وارسته و والایی برای آنان

صحبت می‌کند، نزدیکتر شدم، دیدم خیمه لبریز از جمعیت است در گوشه‌ای گوش به سخنان آن بزرگوار سپردم دیدم می‌گوید: از کرامت و بزرگواری مادرمان فاطمه -علیهاالسلام- این است که فرزندان و دودمان پاک او با ایمان به حق از دنیا می‌روند و در هنگامه سكرات مرگ ایمان واقعی و ولایت به آنان تلقین شده و با دین حق از دنیا می‌روند.

با شنیدن این نکته عقیدتی، نگاهی به طراوت و زیبایی و خرمی آن پهن دشت سبزه‌زار نمودم و بازگشتم تا به خیمه و چهره‌هایی که در درون آن نشسته بودند، بنگرم، که دیدم خیمه و آن کسانی که در درون آن بودند از نظرم ناپدید شدند با عجله بار دیگر چشم به آن دشت سرسبز و پرطراوت دوختم که دیدم از آن هم خبری نیست و خود را در دامنه کوهها و بیابانهای گرم و سوزان حجاز یافتم.

با اندوهی جانکاه برخاستم و از کوه پایین آمدم، وارد شهر مکه شدم و اوضاع و احوال شهر را غیر عادی یافتم، دیدم مردم شهر آهسته با هم گفتگو می‌کنند و نیروهای انتظامی شهر اندوهگین به نظر می‌رسند. پرسیدم: چه خبر است؟ مگر اتفاقی افتاده است؟ گفتند: مگر نمی‌دانی که شریف مکه در حال احتضار است. با شتاب خود را به اقامتگاه شریف که در جوار حرم و بازار صفا بود، رساندم، اما دیدم کسی را راه نمی‌دهند. من به قصد دیدار او پیش رفتم و چون مرا می‌شناختند و سابقه دوستی مرا با او می‌دانستند مانع ورود من نشدند.

وارد اقامتگاه شریف مکه شدم و او را در حال سكرات مرگ دیدم. قضات و ائمه چهار مذهب، حنفی، مالکی، شافعی و حنبلی در کنار بستر او نشسته بودند و فرزندش شریف حسین نیز در کنار پدر بود، من نیز نزدیک شریف نشستم و سر سخن را با برخی گشوده بودم که ناگاه دیدم همان شخصیت والایی که در میان آن خیمه و در آن دشت سرسبز و خرم برای آن گروه سخن می‌گفت، وارد شد و بالای سر شریف نشست و به او

فرمود:

شریف علی! قُلْ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. زبان شریف که تا آن لحظه بسته بود به دستور او گشوده شد و گفت: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. و نیز فرمود: شریف علی! قُلْ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ و او نیز به دستور او، آن جمله را تکرار کرد و نیز فرمود: قُلْ أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ وَ خَلِيفَةُ رَسُولِ اللَّهِ. و شریف سوّمین جمله را نیز باز گفت.

و نیز فرمود: قُلْ أَشْهَدُ أَنَّ الْحَسَنَ حُجَّةً اللَّهُ. و شریف اطاعت کرد و نیز فرمود: قُلْ أَشْهَدُ أَنَّ الْحُسَيْنَ الشَّهِيدَ بِكَرْبَلَا حُجَّةً اللَّهُ. و شریف باز گفت و همینطور یک یک امامان نور را به شریف علی تلقین کرد و او نیز اطاعت نمود و بازگفت تا اینکه فرمود: قُلْ أَشْهَدُ أَنَّكَ حُجَّةٌ بَيْنَ الْحَسَنِ حُجَّةً اللَّهُ و او نیز بازگفت. غرق تماشای این منظره شگرف بودم که آن شخصیت والا برخاست و بیرون رفت و شریف علی نیز از دنیا رفت.

من که از خود بیگانه شده بودم تازه به خود آمدم، با عجله به دنبال آن بزرگوار رفتم تا ببینم کیست، اما به او نرسیدم. از دربانها، نگهبانها و مأموران سراغ او را گرفتم که گفتند:

جناب! نه کسی اینجا وارد شده است و نه کسی از اینجا خارج شده است.

به داخل کاخ باز گشتم، دیدم علمای چهار مذهب اهل سنت در مورد سخنان آخرین شریف علی صحبت می کنند و با اشاره به یکدیگر می گویند: الرَّجُلُ يَهْجُرُ! یعنی او هذیان می گوید. اما من به خوبی دریافتم که آن تلقین کننده امام عصر - علیه السلام - بود و من در آن روز خاطره انگیز، دوبار به دیدار آن حضرت نایل آمده، اما او را نشناختم.^(۱)

ملاقات سید بحر العلوم در مکه

مرحوم محدث قمی در منتهی الامال می نویسد:
نقل کرد جناب عالم جلیل آخوند ملا زین العابدین سلماسی از ناظر
علامه بحر العلوم زمانیکه در مکه معظمه سکونت داشت گفت:
آن بزرگوار با وجود اینکه از بستگان و آشنایان خود بدور بود و در
غربت زندگی می کرد ولی آنقدر قوی القلب بود که از هرگونه بذل و
بخشش به مستمندان دریغ نمی ورزید و از کثرت مصارف و زیاد شدن
مخارج واهمه ای نداشت.
تا اینکه روزی اتفاق افتاد که دیگر چیزی اندوخته باقی نمانده بود،
چگونگی وضع را خدمت سید عرض کردم که مخارج زیاد است و
چیزی در دست نیست. پاسخی نفرمود. عادت ایشان در مکه چنین بود
که هر صبح به طواف کعبه مشرف می شد و پس از آن به خانه می آمد و به
اطاق مخصوص خود می رفت، سپس قلبانی برای او مهیا می نمودم، آنرا
می کشید، آنگاه بیرون می آمد و در اطاق دیگری می نشست و شاگردان از
مذاهب مختلف جمع می شدند و برای هر گروه به طریق مذهب
خودشان درس می گفت.

فردای آن روزی که شکایت از تنگدستی کرده بودم، چون از طواف برگشت، من چون همیشه قلیان را حاضر کردم که ناگهان کسی درب را کوبید، دیدم سید بشدت مضطرب شد و بمن گفت: قلیان را بگیر و از اینجا بیرون ببر و خود با سرعت بسوی درب رفت و آنرا باز کرد. شخص جلیلی با لباس اعراب داخل گردید و در اطاق مخصوص سید نشست و سید هم در نهایت کوچکی و ادب نزدیک درب نشست و بمن اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم. پس ساعتی با یکدیگر خلوت کردند و سخن گفتند. آنگاه آن شخص برخاست سید به شتاب بلند شد و درب خانه را باز کرد و دست آن آقا را بوسید و او را بر ناقه‌ای که در جلوی درب خانه خوابانیده بود سوار کرد و مهمان رفت. سید در حالیکه رنگ چهره‌اش تغییر کرده بود بازگشت و حواله‌ای را بدست من داد و گفت: این حواله‌ای است بر فلان مرد صراف که در کوه صفا دکان دارد، نزد او برو و هرچه داد بگیر و بیاور.

پس آن حواله را گرفتم و نزد همان مرد صراف بردم، چون حواله را گرفت و در آن نگاه کرد، بوسید و گفت: برو چند نفر حمال بیاور. من رفتم و چهار حمال آوردم. مرد صراف به اندازه‌ای که آن چهار نفر قدرت داشتند ریال فرانسه که هریک برابر با پنج ریال ایرانی و چیزی بیشتر بود در کیسه‌ها ریخت، حمالها کیسه‌ها را برداشته و به منزل آوردند.

پس از چند روز تصمیم گرفتم که نزد آن مرد صراف بروم و از حال او جويا شوم و از او بپرسم که این حواله از طرف چه کسی بود، هنگامی که به کوه صفا رسیدم نه صرافی را دیدم و نه مغازه‌ای. پس از شخصی که آنجا بود از احوال صراف سؤال نمودم گفت: ما تا کنون در این مکان صرافی ندیده بودیم و در اینجا فلانی می‌نشیند. آنگاه متوجه شدم که این از اسرار ملک علام و از الطاف امام زمان - علیه السلام - بوده است.^(۱)

۱- منتهی الامال ج ۲ ص ۴۷۶ - با تغییراتی در عبارات -

عنایت امام زمان (ع) به مرحوم حاج سید عبدالحسین لاری

مرحوم حاج سید عبدالحسین موسوی لاری متولد سنه ۱۲۶۴ قمری در نجف و متوفای ۱۳۴۲ در جهرم، از علماء بزرگ و از مراجع تقلید فارس بوده‌اند. وی ذاتاً اهل دزفول و لیکن از آغاز تولد تا پایان دوران تحصیل در نجف اشرف بوده‌اند و از محضر رجال بزرگ و زعمای گرانقدر علمی آنروز از قبیل مرحوم میرزای شیرازی و مرحوم حاج شیخ محمد حسین کاظمینی و مرحوم حاج شیخ لطف‌الله مازندرانی و مرحوم شیخ محمد ایروانی و عارف بزرگوار مرحوم آخوند ملا حسینقلی همدانی رضوان الله علیهم اجمعین بهره‌مند گردیده و به مراحل بلند علم و تقوی رسیده بوده است. و چون اهالی لار از مرحوم میرزای شیرازی، عالمی بزرگ برای ارشاد و هدایت مردم آن سامان می‌خواهند مرحوم میرزا ایشان را انتخاب و مأمور رفتن به لار می‌کند آن عالم بزرگ و مجاهد حدود بیست و پنج سال در لار اقامت داشته‌اند و بعد به جهرم مهاجرت می‌کنند و در آنجا به ارشاد خلق و اعلاء شعائر اسلامی می‌پردازند و پس از پنج سال اقامت در آن شهر از این جهان رخت بر بسته و به جوار رحمت خداوند می‌روند. آرامگاه پاک آن بزرگوار در شهرستان جهرم مزار

عمومی است.

وی از قداست خاصّی برخوردار بوده و برحسب نقلی که شده، حضرت ولیّ عصر ارواحنا له الفداء نسبت به آن فقیه بزرگوار و مرجع گرانقدر، عنایت و لطف داشته‌اند و احیاناً مسائل او را حل می‌کرده‌اند. چنانکه مرحوم حجة الاسلام آقای شیخ عبدالحمید مهاجری رحمه الله علیه نقل کرده‌اند که بعضی از ثقات اکابر نقل نموده که در سنه هزار و سیصد و چهل و دو به کرمان رفتم. شب هنگام در خدمت حضرت آیه الله آقای حاج میرزا محمد رضا بودم که ناگاه سلطان الواعظین آمد و خبر فوت آیه الله لاری را داد.

آیه الله کرمانی از این داهیة عظمی بسیار متأثر شد سپس فرمود: من با این مرد بزرگ، در سفر مکه، مصاحب بودم و از برکات و فیوضاتش متمتع و متنعم می‌شدم و آثار کرامتش را مشاهده می‌نمودم. الحق کسی را در جلالت قدر و عظمت شأن و رفعت مقام و علو منزلت و وفور حکمت و تبخّر در علوم و اصابت رأی و صفای باطن مانند آن بزرگوار ندیده بودم شبی از شبها با هم نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. سید معظم فرمود: مسأله‌ای بر من مشکل شده ولی آنرا مطرح نفرمود تا نیمه شب که مشغول نماز شد پس از فراغ، به وصال انور حضرت حجّت، نائل گردید و لمعان انوار را مشاهده می‌کردم که او را فرا گرفته و صدا را می‌شنیدم که با وی تکلم می‌کند ولی کیفیت مکالمه را نمی‌فهمیدم. گویا حواس و قوایم بکلی ربوده شده بود. پس از افتراق و جدائی شنیدم آن جناب به من فرمود: آقای معظم، امام زمان روحی له الفداء مسئله مرا حلّ فرمود. ولی تو را قسم می‌دهم به وجود مقدّس آن حضرت که تا من زنده‌ام این قصّه را برای کسی نقل مکن، من هم آنرا پیوسته در دل خود مستور داشته بودم و اکنون که این فاجعه کبری به عالم روحانیت رخ داد، این قضیه را اظهار می‌نمایم. پس بسیار گریست و دستور مجلس ترحیم داد.^(۱)

۱- عنایات حضرت مهدی موعود (عج) به علماء و مراجع تقلید ص ۹۷ به نقل از شجرة طیبه

شفای پیرمردی بدست امام زمان (ع) در مکه

مؤلف کتاب ملاقات با امام زمان (ع) نقل می‌کند:
یکی از دوستان که راضی نیست اسمش را در کتاب ببرم می‌گفت:
در سال ۱۳۶۳ به مکه معظمه مشرف بودم، در کاروان ما پیرمرد
هشتاد ساله‌ای به نام آقای «حاج حسن حسین زاده» بود که در اثر کهولت
نمی‌توانست طواف و سعی بین صفا و مروه‌اش را به راحتی و حتی بدون
نائب انجام دهد و چون بالا و پائین رفتن برایش مشکل بود، در اطاقهای
هم‌کف به او جا داده بودیم و غالباً مواظب او بودیم که ناراحتی پیدا
نکند.

شبها معمولاً سفره را روی پشت بام هتل در مکه معظمه می‌انداختند
و بعد از غذا، روحانی کاروان یک ساعت مسأله می‌گفت و ما را موعظه
می‌نمود.

طبعاً آن پیرمرد نمی‌توانست خود را بر سر سفره برساند و معمولاً
غذای او را به اطاقش می‌بردیم. یک شب که ما سرگرم کارهای کاروان
بودیم و ظاهراً او در اطاق تنها مانده بود مبتلا به دل‌درد شدیدی شده بود.

می‌گفت: نزدیک بود از دل درد خفه بشوم ولی ناگهان به یادم آمد که باید متوسّل به حضرت بقیّه‌الله روحی فداه‌گردم، لذا سلامی عرض کردم و گفتم: آقا همه مرا ترک کرده‌اند شما هم مرا فراموش نموده‌اید و اشک از دیدگانم جاری شد. ناگهان دیدم در اطاق باز شد مردی که فوق‌العاده نورانی بود و من یقین دارم که او حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه است وارد اطاق شدند، صورت مقدّسش خیلی زیبا بود و خالی برگونه راستش بود که انسان را مبهوت می‌کرد. او به من سلام کرد و گفت: حاج حسن دلت درد می‌کند این نبات را بگیر و بخور خوب می‌شوی.

من نگاه کردم دیدم تکه نباتی در دستش هست و با دست دیگر روی آن می‌کشد و آن را متبرّک می‌فرماید من آن نبات را از آن حضرت گرفتم و مقداری از آن را خوردم. فوراً دل دردم خوب شد و حال نشاطی که شبیه به نشاط جوانی بود به من دست داد.

دوست ما می‌گفت: جداً تعجب آور بود که این پیرمرد هشتاد ساله پس از آن شب تمام اعمالش را با کمال قدرت، خودش انجام داد و حتی برای خریدن سوغات خودش به بازار رفت و تمام آنچه می‌خواست خرید.

و از بقیّه نبات به هر مریضی که داد آن مریض از آن مرض نجات پیدا کرد.^(۱)

عنایت امام زمان (ع) به بیمار و شفای او بوسیله آن حضرت

عالم جلیل سید محمد حسین شوشتری نقل می‌کرد که:
یکی از حجّاج شوشتری گفت: در سالی که در مکه و بای بزرگی شدت
گرفت من به حجّ مشرف شدم و در آنجا مبتلا شدم، کسی را هم نداشتم
بیحال افتاده و نزدیک به موت بودم قبل از رسیدن مأمورین محل بر بالین
من برای حمل جنازه‌ام، مردی در لباس سربازان عثمانی بر من ظاهر شد و
مترقب حالات من گشت و پرسید: چه میل داری، برای تو آتش نیکو
است.

رفت و طولی نکشید با کاسه‌اشی در دست برگشت و نزد من
گذاشت، خواستم یک قاشق بخورم ولی ابداً در گلویم فرو نمی‌رفت،
دست در جیب نموده نارنجی یا مثل آن بیرون آورد و شکست و روی
آتش فشرد، به سبب آن قدری آتش از حلقم فرو رفت.

سپس رو بمن نمود و فرمود: تو را باکی نیست برخیز از اینجا بیرون
رو. من عرض کردم: اینک مأمورین را مشاهده می‌کنم که در مقابل درب جمع
می‌باشند و مانع خروج من خواهند شد. فرمود: تو برو شاید که ترا نبینند.

من برخاستم و با اتفاق او از آن محل بیرون آمدیم و ابدأ کسی متعرض ما نگردید. بعد از بیرون آمدن من عرض کردم: شما کیستید که بمن این همه احسان نمودید؟ فرمود: چون به وطن بازگشتی سوّمین کسی که با تو مصافحه نمود مرا می شناسد و از من گذشت.

همواره در فکر بودم تا به شوشتر مراجعت نمودم و شبانه وارد شدم، در راه قبل از دخول به دروازه مردی با من مصافحه نمود و من به یاد آن شخص افتادم. و سپس دیگری با من مصافحه کرد و من منتظر سوّمین نفر شدم.

دروازه بان که مأمور گمرکی است، پیش دوید و با من مصافحه کرد من ایستادم و با تعجب به سوی او نظر کردم. مرد دروازه بان بمن گفت: چرا متعجبی، آن شخص بزرگوار که در مکه به فریاد تو رسید حضرت ولی عصر - علیه السلام - ارواحنا له الفداء بود.

تعجب من زیاد شد که گمرکچی و این مقام شامخ! آن مرد گفت: حال برو چند روز دیگر بتو خواهم گفت. بعد از چندی نزد او رفتم، گفت: اما اینکه مرا در شغل گمرکی می بینی پس من حقوق خود را هر ماهه که به یکی از تجار محول شده می گیرم تا بحال ابدأ یکشاهی از کسی قبول نکردم. ثانیاً مأموریت من در شب است و در اینجا اگر خواب باشم چه بهتر، و اگر هم بیدار باشم کأنه خوابم هرکه آنچه بخواهد بیرون ببرد یا داخل کند متعرض او نمی شوم، من سؤال کردم: از کجا می گویی که آن شخص بزرگوار حضرت بقیّة الله (ع) می باشد.

گفت: ابدأ این سرّ بر تو فاش نگردد و اگر نه این است که مرگ من نزدیک شده بود، همین قدر هم بر حال من مطلع نمی شدید.^(۱)

۱- حضرت بقیّة الله و ۷۳ نفر از متوسّلین و نجات یافتگان ص ۳۶ - به نقل از عبقری الحسان ج ۱

دیدار محمد بن عبیدالله

در غیبت شیخ از محمد بن احمد بن خلف نقل می‌کند که گفت:
در مسجد منزل عباسیه واقع در دو منزلی شهر فسطاط مصر، فرود
آمدیم غلامانم هر کدام دنبال کاری رفتند و فقط غلامی عجمی با من در
مسجد ماند. دیدم پیرمردی در گوشه مسجد نشسته و پی در پی ذکر
می‌گوید، چون ظهر شد در اول وقت، نماز ظهر بجا آوردم، سپس غذا
طلبیدم و پیرمرد را هم دعوت نمودم که با من غذا صرف کند، او
پذیرفت.

پس از صرف نهار نام او و پدرش و شهر و کارش را جویا شدم. گفت:
نامم محمد بن عبیدالله است و از اهل قم می‌باشم و اضافه کرد که مدت
سی سال است که در جستجوی حق شهرها و سواحل را گشته و سیاحت
نموده است. بیست سال در مکه و مدینه اقامت گزیده و همواره اخبار
ظهور حق را سراغ می‌گرفتم و در پی آثار آن بودم.

چون سال ۲۹۳ فرا رسید خانه خدا را طواف نمودم و بطرف مقام
ابراهیم (ع) رفتم و نماز بجا آوردم و در همانجا بخواب رفتم. در عالم

خواب صدای دعائی که تا آن موقع نظیر آنرا نشنیده بودم مرا از خواب بیدار نمود، چون در صاحب صدا دقیق شدم دیدم جوانی گندمگون است که کسی را در حسن صورت و اعتدال قامت چون وی ندیده‌ام. جوان مزبور بعد از دعا نماز خوانده و از مسجد خارج شد و به عمل سعی بین صفا و مروه مشغول گشت. من پشت سراو مشغول سعی شدم و خداوند عزّ و جلّ در دلم انداخت که او حضرت صاحب الزمان -علیه السلام- است.

چون از عمل سعی فارغ شد به طرف دره‌ای رفت، منم بدنبال او رفتم وقتی به او نزدیک شدم. دیدم مرد سیاهپوستی جلو راه را گرفته و با صدای مهیبی که هول انگیزتر از آن نشنیده بودم مرا بنام صدا زد و پرسید: خدا تو را سلامت بدارد. چه می‌خواهی؟ من لرزیدم و در جای خود ایستادم و آن مرد از نظرم ناپدید گشت و همانجا متحیر ماندم. مدّتی طولانی در آنجا مات و مبهوت ایستادم، سپس مراجعت کردم در حالیکه خود را ملامت می‌نمودم و می‌گفتم چرا به بانگ مرد سیاهپوست برگشتم. آنگاه در خلوت بدرگاه خداوند بی‌نیاز به راز و نیاز پرداخته، پیغمبر و آل او را شفیع قرار دادم که کوشش من ضایع نشود و چیزی که موجب آرامش دل و ازدیاد بصیرتم شود، برای من ظاهر گرداند.

دو سال بعد از آن به زیارت قبر مطهر پیغمبر (ص) توفیق یافتم. موقعی که بین قبر و منبر نشسته بودم، به خواب رفتم. در خواب دیدم کسی مرا تکان می‌دهد، از خواب پریدم دیدم همان مرد سیاهپوست است! پس پرسید: چه خبر داری؟ و حالت چطور است؟ گفتم: خدا را شکر می‌کنم و تو را نکوهش می‌نمایم. گفت: نه نکوهش مکن که من مأمور بودم آنطور به تو بانگ بزنم، و به تحقیق تو خیر زیادی را درک نمودی، خوش بحالت و از آنچه درک نمودی و مشاهده کردی خدا

رابسیار شکر کن.

سپس پرسید: فلانی چه کرد؟ آنگاه بعضی از برادران ایمانی مرا نام برد و از احوال آنها جو یا شد. گفتم: آنها در «برقه»^(۱) هستند. گفتم: راست گفتی. بعد نام یکی از دوستان مرا که در عبادت جهد بلیغی داشت و در امر دیانت بصیر بود، پرسید: جواب دادم که وی در شهر اسکندریه است. سپس جمعی دیگر از برادران دینی مرا نام برد.

سپس از شخصی ناشناس سخن گفتم و پرسید «نقفور» چه کرد؟ گفتم: او را نمی شناسم. گفتم: البته او را نمی شناسی او مردی رومی است خدا او را هدایت می کند و از قسطنطنیه فاتح بیرون می آید. آنگاه مرد دیگری که او را هم نمی شناختم نام برد و گفت: او مردی از اهل «هیت»^(۲) و از یاران مولایم امام زمان - علیه السلام - است. برگرد پیش رفقاییت و به آنها بگو: امیدوارم خداوند اجازه یاری مستضعفان و انتقام از ستمگران را بدهد، من جمعی از شیعیان دیگری را ملاقات کردم و آنچه لازم بود به آنها رسانیدم و اینک بسوی تو برگشته و بتو نیز ابلاغ می کنم که خود را به مشقت نیاندازی و موجب ناراحتی خود نشوی و اوقات خویش را در عبادت خداوند مصروف داری و بدانکه انشاء الله امر نزدیک است.^(۳)

۲- شهری در سمت غربی نهر فرات بوده است

۱- برقه از دهات قم بوده است

۳- بحار الانوار ج ۵۲ ص ۵۲ - مهدی موعود ص ۷۲۰

دیدار در مسجد الحرام

کنار چاه زمزم

یکی از مؤمنین مورد وثوق از قول یکی از دوستانش حدود ۱۲ سال قبل از این^(۱) جریان زیر را برای عده‌ای از برادران که به حج مشرف شده بودند در مسجد الحرام روبروی مستجار چنین نقل نموده‌اند:

در سفری که به حج مشرف شده بودم و همواره بیاد امام زمان -علیه السلام- بودم، یکروز صبح در مسجد الحرام کنار چاه زمزم نشسته و بیاد آن حضرت و در فراق او «دعای عهد» را با حال خوشی می‌خواندم و اشک می‌ریختم که ناگهان آقای بزرگواری نزد من آمد و فرمود: آقاییت را صدا می‌زنی؟!

از هیبت و بزرگی و پرسش او از هوش رفته، غش کردم، پس از اینکه بهوش آمدم هرچه نگاه کرده و جستجو نمودم ایشان را ندیدم!

۱- منظور سال تألیف کتاب یعنی ۱۳۷۵ می‌باشد.

دیدار ابراهیم بن عبده نیشابوری در کوه صفا

ابن قولویه بسند خود از محمد بن شاذان بن نعیم از کنیز خدمتکار ابراهیم بن عبده نیشابوری که از زنان نیک کردار و صالحه بوده روایت کرده که گفت: من با ابراهیم بر کوه صفا ایستاده بودیم، که حضرت صاحب الامر (ع) آمد و پیش ابراهیم ایستاد و کتاب مناسک او را گرفت و با او سخنانی گفت.^(۱)

۱- ارشاد شیخ مفید ج ۲ ص ۳۳۱ - بحار الانوار ج ۵۲ ص ۱۳

عنایت امام زمان (ع) به مرحوم آقا نجفی اصفهانی

مرحوم آقا نجفی اصفهانی می فرماید:

شبی از مسجد الحرام بعد از خواندن نماز واجب و نوافل به سمت خانه می رفتم، راه خلوت و خالی از مردم بود، بزرگواری خودش را به من نمود و فرمود:

«شیخ محمد تقی أنت فقیه اصفهان» از شنیدن این سخن روح افزا بی اندازه شاد گشتم ولی متحیر شدم که در این شب تاریک در شهر غریب چه کسی مرا می شناسد و نام و احوال مرا می داند.

تعجب کردم که از کجا می داند در دل فکر کردم که شاید حضرت ولی عصر (ع) بوده باشد، چون نگاه کردم کسی را ندیدم، دانستم که بیش از این قابلیت تشرف به خدمت آن سرور را ندارم.^(۱)

۱- حضرت بقیه الله و ۷۳ نفر از متوسلین و نجات یافتگان ص ۷۵ - به نقل از عبقری الحسان ج ۱

بخش سوّم

تشرّفات در عرفات

- نجات زن گمشده بوسیله امام زمان (ع)
- تشرّف حاج محمّد علی فشنندی تهرانی
- دیدار با امام زمان (ع) در مجلس روضه حضرت ابوالفضل (ع)
- عنایت امام زمان (ع) به سائل
- تنبیه در عرفات
- تشرّف سید خلیل تهرانی در عرفات، منی و مسجدالحرام
- دیدار با امام زمان (ع) و سفارش حضرت درباره عمّه مکرمه اش زینب (س)

نجات زن گمشده

بوسیله امام زمان (ع)

آقای حاج عبدالرحیم سرافراز شیرازی که یکی از متدینین و دانشمندان معاصرند و کتابهای علمی و تاریخی نوشته‌اند که منجمله کتاب «مسجد جمکران» است برای مؤلف کتاب ملاقات با امام زمان (ع) نقل کرده‌اند که:

در روز عید قربان ۱۴۰۰ هجری قمری آقای حاج علی اصغر سیف نقل کردند که یکی از اطباء شیراز، زنی از خارج گرفته بود و او را مسلمان کرده بود و برای اولین بار به سفر حج برده بود. ضمناً به او گفته بود که حضرت ولی عصر - علیه السلام - در برنامه اعمال حج شرکت می‌کنند و اگر ما تو را، یا تو کاروان را گم کردی متوسل به آن حضرت بشو تا تو را راهنمایی بفرمایند و به کاروان ملحقیت کنند. اتفاقاً آن خانم در صحرای عرفات گم می‌شود، جمعیت کاروان و خود آقای دکتر شوهر آن خانم ساعتها به جستجوی او برخاستند ولی او را پیدا نکردند.

پس از دو ساعت که همه خسته در میان خیمه جمع شده بودند و

نمی دانستند چه باید بکنند، ناگهان دیدند آن زن وارد خیمه شده از او پرسیدیم: کجا بودی؟

گفت: گم شده بودم و همان گونه که دکر گفته بود متوسل به حضرت بقیة الله - عجل الله تعالی فرجه الشریف - شدم. این آقا آمدند با آنکه من نه زبان فارسی بلد بودم و نه زبان عربی در عین حال با من به زبان خودم حرف زدند و مرا به خیمه رساندند و لذا از این آقا تشکر کنید. اهل کاروان هرچه به آن طرفی که آن زن اشاره می کرد نگاه کردند کسی را ندیدند و بالاخره معلوم شد که حضرت ولی عصر - علیه السلام - را فقط آن زن می بیند ولی سایرین نمی بینند.^(۱)

تشرّف حاج محمّد علی فشنّدی تهرانی

جریان زیر را حاج محمّد علی فشنّدی تهرانی برای مؤلف کتاب شیفتگان حضرت مهدی (عج) در تاریخ ۱۶ ذی الحجّة الحرام سال ۱۴۰۰ چنین نقل نموده است:

سال اوّلی که به مکه مشرّف شدم از خدا خواستم بیست سفر به مکه بیایم تا بلکه امام زمان -علیه السلام- را هم زیارت کنم. بعد از سفر بیستم نیز، خداوند منت نهاد و سفرهای دیگر هم به زیارت خانه خدا موفق شدم.

ظاهراً سال ۱۳۵۳ بود به عنوان خدمه کاروان از تهران رفته بودم، شب هشتم ذیحجه از مکه آمدم برای عرفات تا مقدمات کار را فراهم کنم که فردا شب وقتی حاجی ها همه باید در عرفات باشند از جهت چادر و وضع منزل نگران نباشند.

شرطه ای آمد و گفت: آقا چرا الان آمدی؟ کسی نیست. گفتم: برای این جهت که مقدمات کار را آماده کرده باشم. گفت: پس امشب باید خواب نروی. گفتم: چرا؟ گفت: به خاطر آنکه ممکن است دزدی بیاید و

دستبرد بزند. گفتم: باشد. و بعد از رفتن شرطه، تصمیم گرفتم، شب را نخوابم، برای نافله شب و دعاها وضو گرفته، مشغول نافله شدم. بعد از نماز شب، حالی پیدا کردم و در همین حال بود که شخصی آمد درب چادر و بعد از سلام وارد شد و نام مرا برد من از جا بلند شدم پتویی چند لا کرده زیر پای آقا افکندم. او نشست و فرمود: چایی درست کن. گفتم: اتفاقاً تمام اسباب چایی حاضر است ولی چای خشک از مگه نیاورده‌ام و فراموش کرده‌ام. فرمود: شما آب روی چراغ بگذار تا من چایی بیاورم.

از میان چادر بیرون رفت و من هم آب را روی چراغ گذاشتم، طولی نکشید که برگشت و یک بسته چای در حدود هشتاد الی صد گرم به دست من داد، چایی را دم کرده پیش رویش گذاردم، خورد و فرمود: خودت هم بخور. من هم خوردم، اتفاقاً عطش هم داشتم چایی لذت خوبی برای من داشت.

بعد فرمود: غذا چه داری؟ عرض کردم: نان. فرمود: نان خورش چه داری؟ گفتم: پنیر. فرمود: من پنیر نمی‌خواهم^(۱) عرض کردم: ماست هم از ایران آورده‌ام. فرمود: بیاور. گفتم: این که از خود من نیست. مال تمام اهل کاروان است. فرمود: ما سهم خود را می‌خوریم. دو سه لقمه خورد. در این وقت چهار جوان صبیح که موهای پشت لبشان تازه سبز شده بود، جلوی چادر آمدند با خود گفتم: نکند اینها دزد باشند، اما دیدم سلام کردند و آن شخص جواب داد، خاطر جمع شد. سپس نشستند و آن آقا فرمود: شما هم چند لقمه بخورید. آنها هم خوردند.

سپس آقا به آنها فرمود: شما بروید. خدا حافظی کردند و رفتند، ولی خود آقا ماند و در حالی که نگاه به من داشت سه بار فرمود: خوشا به حالت حاج محمد علی. گریه راه گلویم را گرفت. گفتم: از چه جهت؟

۱- شاید به جهت کراهتی باشد که برای خوردن پنیر به تنهایی رسیده است.

فرمود: چون امشب کسی در این بیابان برای بیتوته نمی آید، این شبی است که جدّم امام حسین -علیه السلام- در این بیابان بیتوته کرده بود. بعد فرمود: دلت می خواهد نماز و دعای مخصوص که از جدّم هست بخوانی؟ گفتم: آری. فرمود: برخیز غسل کن و وضو بگیر. عرض کردم: هوا طوری نیست که من با آب سرد بتوانم غسل کنم. فرمود: من بیرون می روم تو آب را گرم کن و غسل نما. او بیرون رفت، من هم بدون اینکه توجه داشته باشم چه می کنم و این آقا کیست، وسیله غسل را فراهم کرده و غسل نمودم و وضو گرفتم، دیدم آقا برگشت. فرمود: حاج محمّد علی غسل کردی و وضو ساختی؟ گفتم: بلی. فرمود: دو رکعت نماز بجا بیاور، بعد از حمد یازده مرتبه سوره «قل هو الله» بخوان و این نماز امام حسین -علیه السلام- در این مکان است.

بعد از نماز شروع کرد دعایی خواند که یک ربع الی بیست دقیقه طول کشید ولی هنگام قرائت اشک مانند ناودان از چشم مبارکش جریان داشت. هر جمله دعا که می خواند در ذهن من می ماند و حفظ می شد. دیدم دعای خوبی است مضامین عالی دارد و من با اینکه زیاد دعا می خواندم و با کتب دعا آشنا بودم به مانند این دعا برخورد نکرده بودم. لهذا در فکرم خطور کرد و تصمیم گرفتم فردا برای روحانی کاروان بگویم بنویسد، لیکن تا این فکر در ذهنم آمد آقا از فکر من خبردار شد برگشت و فرمود: این خیال را از دل بیرون کن، زیرا این دعا در هیچ کتابی نوشته نشده و مخصوص امام -علیه السلام- است و از یاد تو می رود.

بعد از تمام شدن دعا نشستم و عرض کردم: آقا آیا توحید من خوب است که می گویم: این درخت و گیاه و زمین و همه اینها را خدا آفریده؟ فرمود: خوب است و بیشتر از این از تو انتظار نمی رود. عرض کردم: آیا من دوست اهل بیت هستم؟ فرمود: آری و تا آخر هم هستی و اگر آخر

کار شیطانها فریب دهند آل محمد (ص) به فریاد می‌رسند.
 عرض کردم: آیا امام زمان در این بیابان تشریف می‌آورند؟ فرمود:
 امام الان در چادر نشسته است. - با این که حضرت به صراحت فرمود،
 اما من متوجه نشدم - و به ذهنم رسید که: «یعنی امام در چادر مخصوص
 به خودش نشسته.» بعد گفتم: آیا روز عرفه امام با حاجیها در عرفات
 می‌آید؟ فرمود: آری گفتم: کجاست؟ فرمود: در «جبل الرحمه» است.
 عرض کردم: اگر رفقا بروند می‌بینند؟ فرمود: می‌بینند ولی نمی‌شناسند.
 گفتم: فردا شب که شب عرفه است امام در چادرهای حجاج می‌آیند و
 به آنها توجهی دارند؟ فرمود: در چادر شما چون فردا شب مصیبت
 عمویم حضرت «ابوالفضل» خوانده می‌شود امام می‌آید.

بعداً دو اسکناس صد ریالی سعودی به من داد و فرمود: یک عمل
 عمره برای پدرم بجای بیاور. گفتم: اسم پدر شما چیست؟ فرمود: حسن
 عرض کردم: اسم شما؟ فرمود: سید مهدی. قبول کردم. آقا بلند شد برود.
 او را تا دم چادر بدرقه کردم. حضرت برای معانقه برگشت و با هم معانقه
 نمودیم و خوب یاد دارم که خال طرف راست صورتش را بوسیدم.

سپس مقداری پول خرد سعودی به من داده فرمودند: برگرد، تا
 برگشتم، دیگر او را ندیدم. این طرف و آن طرف نظر کردم کسی را نیافتم.
 داخل چادر شدم و مشغول فکر که این شخص کی بود؟ پس از مدتی
 فکر، با قرائن زیاد مخصوصاً اینکه نام مرا برد و از نیت من خبر داد و نام
 پدرش و نام خودش را بیان فرمود، فهمیدم امام زمان - علیه السلام -
 بوده، شروع کردم به گریه کردن.

یک وقت متوجه شدم شرطه آمده و می‌گوید: مگر دزدها سراغ تو
 آمدند؟ گفتم: نه، گفت: پس چه شده؟ گفتم: مشغول مناجات با خدایم.
 بهر حال به یاد آن حضرت تا صبح گریستم و فردا که کاروان آمد قصه را
 برای روحانی کاروان گفتم. او هم به مردم گفت: متوجه باشید که این

کاروان مورد توجه امام زمان -علیه السلام- است. تمام مطالب را به روحانی کاروان گفتم. فقط فراموش کردم که بگویم آقا فرمود فردا شب چون در چادر شما مصیبت عمویم خوانده می شود می آیم.

شب شد اهل کاروان جلسه ای تشکیل دادند و ضمناً حالت توسّل آن هم به حضرت عباس -علیه السلام- بود. اینجا بیان امام زمان علیه السلام یادم آمد، هرچه نگاه کردم آن حضرت را داخل چادر ندیدم، ناراحت شدم و با خود گفتم: خدایا وعده امام حقّ است. بی اختیار از مجلس بیرون شدم. درب چادر همان آقا را دیدم. عرض ادب کرده می خواستم اشاره کنم. مردم بیایند، آن حضرت را ببینند، اما آقا اشاره کرد: حرف مزن، به همان حال ایستاده بود تا روضه تمام شد و دیگر حضرت را ندیدم. داخل چادر شده جریان را تعریف نمودم.^(۱)

دیدار با امام زمان (ع) در مجلس روضه حضرت ابوالفضل (ع)

مؤلف کتاب ملاقات با امام زمان (ع) نقل می‌کند:
یکی از دوستان که راضی نیست اسمش را در کتاب ببرم می‌گفت:
در سال ۱۳۶۳ به مکه معظمه مشرف بودم، روحانی کاروان که مرد
خوبی بود سه شب قبل از آنکه به عرفات برویم در عالم رؤیا حضرت
ولی عصر - علیه السلام - را دیده بود و آن حضرت به او فرموده بودند که
در روز عرفه روضه حضرت ابوالفضل - علیه السلام - را بخوان که من
هم می‌آیم.

ضمناً زن فلجی هم در کاروان ما بود که اعمال عمره تمتعش را با
زحمت انجام داده بود، یعنی سعی صفا و مروه را با چرخ انجام می‌داد و
بقیه را مجبور بودند زیر بغل‌هایش را بگیرند تا او اعمالش را انجام دهد. از
طرف دیگر زن دائی من که در همان کاروان بود و فرزندش به نام سعید در
جبهه شهید شده بود شب عرفه در خواب می‌بیند که سعید آمده و
می‌گوید: حال من خوب است و من کشته نشده‌ام. این مادر وقتی از
خواب بیدار می‌شود، عکس فرزندش را که همراهش بوده بیرون می‌آورد
و می‌بوسد و گریه زیادی می‌کند.

آن زن افلیج از زن دائی من سؤال می‌کند جریان چیست و این عکس از کیست؟ او جریان شهادت فرزندش سعید را برای آن زن افلیج نقل می‌کند و عکس پسرش را به او نشان می‌دهد، زن افلیج عکس سعید را می‌گیرد و مثل کسی که با شخص زنده حرف می‌زند و به او خطاب می‌کند و اشک می‌ریزد و می‌گوید: تو امروز که روز عرفه است باید از خدا بخواهی که امام زمان -علیه‌السلام- را به کاروان ما بفرستد و مرا شفا دهند.

بعد از ظهر عرفه در بین دعای عرفه روحانی کاروان مشغول روضه حضرت ابوالفضل -علیه‌السلام- شد همه اهل کاروان می‌دیدند که ناگهان مردی بسیار نورانی با لباس احرام در وسط جمعیت نشسته و برای مصائب حضرت ابوالفضل -علیه‌السلام- زیاد گریه می‌کند. افراد کاروان کم کم می‌خواستند متوجه او شوند، بخصوص بعد از آنکه روحانی کاروان گفت: که من چند شب قبل خواب دیدم که حضرت بقیة الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء به من فرمودند که: روز عرفه روضه حضرت ابوالفضل -علیه‌السلام- را بخوان من هم می‌آیم. آن مرد ناشناس متوجه شد که بعضی به او نگاه می‌کنند. ضمناً جمعی منجمله همان زن افلیج معتقد شده بودند که او حضرت بقیة الله روحی فداء است.

لذا آن حضرت از میان جمعیت حرکت کردند و می‌خواستند از در خیمه بیرون بروند که آن زن افلیج صدا زد آقا، حضرت برگشتند و به او نگاه کردند و اشاره به پایش کرد یعنی پاهای من فلج است حضرت ولی عصر -علیه‌السلام- با اشاره به او فهماندند خوب می‌شود و از در خیمه بیرون رفتند.

دوست ما می‌گفت: که این زن همان ساعت کسالتش برطرف شد و حتی تمام اعمال حجّش را از قبیل طواف حجّ و سعی بین صفا و مروه و

طواف نساء را خودش بدون آنکه کسی کمکش کند انجام داد و بحمدالله پس از آن روز دیگر از کسالت فلج در او خبری نبود.^(۱)

عنایت امام زمان (ع) به سائل

شخصی از اهل مدائن می گوید:

من با رفیقم به حج رفته بودیم، چون به موقف عرفات رسیدیم، جوانی را دیدیم نشسته و لنگ و روپوشی در بر کرده و نعلین زردی در پا دارد، لنگ و روپوش او بنظر من صد و پنجاه دینار ارزش داشت و علامت و اثر سفر در او نبود.

گدائی نزد ما آمد، او را رد کردیم، سپس نزد آن جوان رفت و سؤال کرد، جوان چیزی از زمین برداشت و به او داد، گدا او را دعا کرد و زیاد و جدی هم دعا کرد. سپس جوان برخاست و از نظر ما پنهان شد، ما نزد آن سائل رفتیم و به او گفتیم:

عجبا!! به تو چه عطا کرد؟ او به ما ریگ طلای دندانان داری نشان داد که قریب بیست مثقال بود، من به رفیقم گفتم: مولای ما نزد ما بود و ما ندانستیم، آنگاه به جستجویش برخاستیم و تمام موقف را گردش کردیم و او را بدست نیاوردیم. سپس از جمعیتی که اطرافش بودند از اهل مکه و مدینه راجع به او پرسیدم، گفتند:

جوانی است علوی که هر سال پیاده به حج می آید! (۱)

۱- اصول کافی ج ۲ ص ۱۲۵ - منتهی الامال ج ۲ ص ۴۴۱ - مهدی موعود ص ۷۹۹ - بحار الانوار

تنبيه در عرفات

قطب‌الدین راوندی در کتاب خرایج می‌نویسد:
روایت شده که ابومحمد دعلجی که از بزرگان علمای ما بود و احادیث و روایات بسیاری از ائمه اطهار -علیهم السلام- شنیده بود دو پسر داشت که یکی منحرف و آلوده و دیگری متدین و مؤمن و شغلش غسل دادن اموات بود.

یکسال ابومحمد دعلجی اجیر شد که به نیابت امام زمان -علیه السلام- به حج برود، و اینکار در آن زمان میان شیعیان مرسوم بود، ابومحمد دعلجی مبلغی از پولی را که برای سفر حج گرفته بود به پسری که اهل فساد بود داد و خود به حج مشرف شد.

پس از بازگشت نقل کرد که:

در حین اعمال حج یکروز در عرفات ایستاده بودم، جوانی خوشرویی و گندمگون را که موی سرش از دو طرف گوشش دیده می‌شد، پهلوی خود در حال خشوع و دعا و زاری دیدم.

هنگامیکه مردم می‌خواستند متفرق شوند متوجه من شد و گفت: ای

شیخ حیا نمی‌کنی؟ گفتم: آقا از چه چیز حیا کنم؟ گفت: پولی برای نیابت حجّ کسی که می‌دانی کیست بتو می‌دهند و تو آنرا به فاسق شرابخواری می‌دهی؟ عنقریب این چشمت نابینا می‌شود و اشاره به چشم من نمود، من از آن موقع تا کنون بیمناک و خائف هستم.

(شیخ مفید) ابو عبدالله محمد بن محمد بن نعمان نیز این را شنید و گفت:

هنوز چهل روز از بازگشت وی از سفر مکه نگذشته بود که دملی در همان چشمی که حضرت اشاره فرموده بودند پدید آمد و نابینا شد. (۱)

تشرّف سیّد خلیل تهرانی در عرفات، منی و مسجد الحرام

فاضل معاصر ربّانی، جناب «شیخ محسن» معروف به شیخ آقا بزرگ تهرانی صاحب کتاب «الذریعه الی کتب الشیعه» از دایی خود سیّد جلیل و فاضل نبیل حاج سیّد خلیل تهرانی نقل نموده‌اند که عین داستان را به درخواست مرحوم مبرور «شیخ اسماعیل محلاتی» که از اجلّ علما بوده‌اند برای ایشان نوشته‌اند که:

در سال ۱۳۱۲، در سفر چهارم به مکه معظمه به همراهی مرحوم ملا محمد علی رستم آبادی که ازهد علمای عصر خود در تهران بود، از راه شام مشرف شدیم. در آن سال در هلال ماه ذیحجه، بین عامّه و خاصّه اختلاف شد. روز هفتم که عامّه آن روز را هشتم گرفته بودند، حجّاج از شیعه و سنی احرام بستند و به منی رفتند و جماعتی که از جمله آنها مرحوم آخوند ملا محمد علی بود و من تخلّف نموده احرام بستیم و شب را در مکه معظمه بیتوته نمودیم و صبح روز هشتم که نزد عامّه نهم بود، مکت نکردیم به منی و عرفات رفتیم و با همه حجّاج همراه شدیم. خیمه خود را نصب و مستقر شدیم. من بخاطر ملاقات با سیّد حسین

تهرانی داماد حاج ملاهادی اندرمانی از خیمه بیرون آمدم. تا نزدیک ظهر، در بین حجّاج می‌گشتم، خسته شدم و چادر او را پیدا نکردم. نزدیک ایستگاه حجّاج، عقب نهری که طرف چپ کوه بود، به خیمه‌ای رسیدم که از پشم سیاه بود خطوط سفیدی داشت و آخرین خیمه بود. کنار آن خیمه نشستم تا استراحت کنم، شخصی مرا از خیمه به اسم صدا زد و گفت: حاج سیّد خلیل! نگاه کردم شخصی را دیدم میان خیمه ایستاده گفتم: چه می‌گویی؟ فرمود: بیا داخل شو. به داخل چادر رفتم و سلام کرد و جواب سلامم را داد. در وسط خیمه، روی زمین رو به قبله ایستاده و بساطی از پشم شتر و دو پوست که پوست گوسفند نبود، فرش شده بود. در زاویه خیمه، عقب آن شخص، دو نفر بر روی آن نشسته و هردو ساکت بودند.

آن آقا سؤال کردند که: دنبال چه کسی می‌گردی؟ و بلافاصله خود فرمود: دنبال حاج سیّد حسین، داماد مرحوم حاج ملاهادی هستی؟ گفتم: بلی!

فرمود: حال خودش و حال زوجه‌اش خوب است و در آن مکان است. و با دستش به مکانی اشاره کرد و گفت: نزدیک فلان حمله‌دار خیمه زده است. و اسم او را ذکر کرد و من فراموش کردم. بعد پرسیدند: از کدام راه آمده‌ای؟ و خود فرمود: از راه شام و از تهران آمده‌ای؟ گفتم: بلی! و هرچه در راه واقع شده بود، سؤال کرد و خودش جواب می‌گفت و از جمله اموری که برای من در بین راه واقع شده بود، این بود که: در حالت احرام، بین من و شخصی از اعراب، سخنی واقع شده بود و آن شخص با تازیانه‌اش بر سر من زده بود و من چون محرم بودم چیزی نگفتم، از این قضیه خبر داد و گفت: هرچه بر بندگان واقع می‌شود خیر است. چون نزدیک ظهر بود خواستم احتیاطاً نیت و قوف کنم، فرمود: امروز روز هشتم و فردا نهم است، امروز را نیت و قوف نکن.

قبول کردم، سپس بلند شدم و التماس دعا گفته و بیرون آمدم. به خیمه خودمان برگشتم و خوابیدم.

فردا که روز نهم بود، با جناب حاج ملا محمد علی و دو نفر دیگر، به دیدن حاج سید حسین رفتیم و در بین راه از منزل او سؤال می نمودیم. نام آن حمله داری که دیروز آن شخص ذکر کرده بود و من فراموش نموده بودم، برد. پس از حاج سید حسین دیدن کردیم و به مسجد رفتیم و چند رکعت نماز بجا آوردیم و هنگام بازگشت از مسجد، آن چادر را دیدم. بعضی از دوستان گفتند: آنقدر حجّاج زیاد شده اند که تا اینجا خیمه زده اند بعضی دیگر گفتند: این خیمه هیزم فروشان است. من گفتم: این خیمه حجّاج است. وقت نزدیک ظهر شد، در نهر غسل کردیم و به منزلمان رفتیم، بعد از غروب آفتاب از عرفات بار برداشتیم و بسوی مشعر رهسپار شدیم.

وقتی صبح شد از مشعر به سوی منی رفتیم، موقع قربانی، من و چند نفر از رفقا قربانی خود را برداشتیم تا در مکان مخصوصی که قربانی می کنند، قربانی نماییم، چون از بین خیمه ها خارج شدیم و در جاّه افتادیم، همان شخصی که دیروز در آن خیمه بود و با من صحبت می کرد، نزد من آمد و مرا به اسم خواند و فرمود: قربانیت را در آن مکان ذبح کن. و به مکانی غیر از جایی که ما در نظر داشتیم، اشاره فرمود. من بدون چون و چرا پذیرفتم، سه نفر از رفقا نیز متابعت نمودند. ولی بقیه قبول نکردند و رفتند. به دست آن آقا عصای کوچکی بود و جملاتی را می فرمود، آنچه را که فهمیدم و در یادم ماند این بود که می فرمود: «و قَلِيلٌ مِنْ عِبَادِي الشَّكُورِ».

وقتی از قربانی و سایر اعمال فارغ شده و به مکه برگشتم، در مسجد الحرام مشغول طواف شدم، ناگاه چشمم به همان آقا افتاد که در مقابل حجرالاسود به فاصله دو زراع یا کمتر ایستاده و دستها را مقابل

صورتش نگاه داشته، مشغول دعا می‌باشد. در هر هفت شوط او را به همان حال، مشغول دعا دیدم و بعد از فراغ از طواف که خواستم حجرالاسود را ببوسم به همان طرفی رفتم که او بود، دیدم جماعت حجّاج که در طوافند، وقتی به او می‌رسند هیچ یک از پیش روی او نمی‌روند و او مثل کوهی ایستاده و مردم همه از پشت سر او آمد و شد می‌کنند.

زمانی خواستم حجر را مسّ و تقبیل نمایم، دست مرا گرفت و به حجرالاسود رسانید. پس با کمال اطمینان بوسیدم و مسّ نمودم و دستم را بر شانه آقا گذاردم و گفتم: «الْتَمِسْ مِنْكُمْ الدُّعَاءَ وَ أَسْئَلُكُمْ الدُّعَاءَ.» قبول فرمود و برایم دعا کرد. پس متوجّه مقام ابراهیم شدم تا نماز طواف را بخوانم. پولی به خادم مقام داده و مقابل درب مقام ایستادم و مشغول نماز شدم. در بین نماز دیدم همان آقا مقابل حجرالاسود ایستاده و چیزی بین من و او حائل نیست، نه خود مقام و نه ضریح، هیچیک از اینها، حائل نیست. در فکر رفتم که: یعنی چه؟ چون وارد تشهّد نماز شدم، با خود گفتم: چطور این همه مردم که طواف می‌کنند بین من و آقا فاصله و حائل نیستند؟ منقلب شدم، خواستم نماز را قطع کنم، اشاره فرمود که: نماز را تمام کن وقتی نماز را تمام کرده و از جا بلند شدم. دویدم و به زمین خوردم و چون به آن مکان رسیدم، او را ندیدم و از نظرم غایب شد. هرچه در اطراف نگاه کردم او را ندیدم، یقین کردم که آن حضرت بقیّة الله الاعظم امام زمان - ارواحنا فداه - بوده است.

بعضی از افراد پرسیدند: چرا نگرانی، چه شده؟ گفتم: همیانم را گم کرده‌ام. و بر سر خود می‌زدم و گریه می‌کردم که: چرا آقا را نشناختم؟ صدایم از گریه گرفت و چند روز به همین حال بودم و هرکس می‌پرسید: چرا صدایت گرفته؟ می‌گفتم: در آب سرد رفته‌ام و سرما خورده‌ام.^(۱)

دیدار با امام زمان (ع) و سفارش حضرت دربارهٔ عمّه مکرّمه‌اش زینب (س)

زمانی که مشغول مراحل تایپ کتاب «دیدار با امام زمان - علیه السلام - در مکه و مدینه» بودم خداوند توفیق نصیبم فرمود اولین جمعهٔ ماه شوال یعنی تاریخ ۱۳۷۴/۱۲/۴ در دعای ندبهٔ مهدیهٔ مشهد از محضر مداحان محترم مشهدی حاج آقای خوش‌چهره و حاج آقا رضا انصاریان بهره‌مند گردیدم. در حین دعای ندبه حاج آقای انصاریان جریان تشرّف یکی از علاقمندان حضرت را در صحرای عرفات نقل فرمودند که معنویت خاصی در جلسه ایجاد شد. پس از پایان دعا خدمت ایشان رسیده، تقاضا نمودم جریان را دقیقاً برایم بازگو نمایند. ایشان تقبّل فرموده و پس از چند روز که جهت اطمینان و سؤال مجدد از راویان قضیه گذشت، جریان را چنین تعریف نمودند:

از آقای نجاتی که از متدینین و محترمین مشهد مقدّس می‌باشند شنیدم که در یکی از روستاهای اطراف قوچان به نام «چکنه» سیدی زندگی می‌کند که دارای وضعیت زندگانی بسیار ساده و معمولی است و از طریق چوپانی گوسفندان دیگران امرار معاش می‌نماید. در عین حال

علاقه بسیار زیادی به اهل بیت -علیهم السلام- داشته و در عین فقر و تنگدستی، آرزویش این بوده است که خداوند وسیله مسافرتش را به مکه معظمه و مدینه منوره فراهم نماید.

حدود دو سال قبل از این، یک روز عده‌ای از اهالی روستا متوجه می‌شوند که یکی از متدینین تهران به روستای آنها وارد شده و سراغ همین سید را می‌گیرد، به او می‌گویند که با تعدادی گوسفند از روستا خارج شده است. ایشان تا عصر صبر می‌کنند تا سید به روستا برمی‌گردد، وقتی او را می‌بیند می‌گوید: شناسنامه‌ات را به من بده که من مأمور هستم امسال تو را همراه خودم به مکه و مدینه ببرم. سید تعجب کرده سؤال می‌کند که جریان چیست؟ ایشان در جواب می‌گوید: پریشب در تهران در عالم رؤیا خدمت پیامبر اکرم (ص) رسیدم. حضرت به من فرمودند: امسال که مکه مشرف می‌شوی اگر می‌خواهی حجّ تو مورد قبول درگاه خداوند متعال واقع شود برو در فلان جا، فلان فرزند مرا هم که آرزوی زیارت خانه خدا و مدینه را دارد با خودت به این سفر ببر، حالا من هم طبق نشانی‌هایی که پیامبر اکرم (ص) در عالم رؤیا بمن داده‌اند آمده‌ام که اینکار را انجام دهم.

حاج آقای انصاریان می‌گفتند از اینجا به بعد جریان را من در جلسه‌ای سال قبل در تهران، از یکی از واعظ محترم تهران شنیدم و وقتی آنرا تطبیق نمودم برایم یقین حاصل شد که صاحب بقیه جریان هم همان سید بزرگوار ساکن روستای چکنه قوچان می‌باشد.

واعظ تهرانی از قول فردی که مأمور بردن این سید به سفر حجّ بوده است گفته بود: این سید تا صحرای عرفات در کاروان و با ما بود. در صحرای عرفات متوجه شدیم که ایشان در کاروان ما نیست، هرچه دنبالش گشتیم او را پیدا نکردیم، در مشعرالحرام و منی هم او را ندیدیم. پس از اعمال وقتی به مکه برگشتیم دیدیم ایشان هم برگشته و مجدداً در

کاروان بسر می برد.

از ایشان پرسیدیم کجا رفته بودی و چه می کردی؟ جواب داده بود روز عرفه در صحرای عرفات دیدم آقای بزرگواری بمن نزدیک شدند و فرمودند: بیا اعمالت را با من انجام بده و من هم بی اختیار همراه این آقا رفتم. در صحرای عرفات، مشعرالحرام و منی همراه آقا بودم و به کمک حضرت اعمالم را انجام می دادم.

به او گفتیم ریز جریانات و وقایع را برایمان تعریف کن. در جواب گفته بود: جریانات زیاد بوده است ولی آنچه که من مجاز هستم برای شما بگویم، این نکته است که من چون در محضر امام زمان -علیه السلام- علاقمندی زیاد خودم را به اهل بیت -علیهم السلام- نشان می دادم حضرت بمن فرمودند:

به مردم بگوئید برای عمّه ام زینب (س) که بسیار مظلومه است زیاد روضه بخوانند و گریه کنند.

بخش چهارم

تشرّفات در منی

- تشرّف حاج عباس کاریزنوئی
- تشرّف و نجات از مرگ
- عنایت امام زمان (ع) در رمی جمرات به آقای
شیخ محمّد باقر ملبویی
- نجات زن گمشده بوسیله امام زمان (ع)
- دیدار با امام زمان (ع) در چادر منی در مجلس روضه
حضرت ابوالفضل (ع)
- کمک امام زمان (ع) به فاطمه جالینوس در رمی جمره وسطی
- عنایت امام زمان (ع) در رمی جمره عقبه
- دیدار آیه الله آقای حاج شیخ علامه آیت اللهی در
سرزمین منی
- دیدار آیه الله آقای حاج شیخ علامه آیت اللهی در
مسجد خیف
- تشرّف حاج محمّد علی فشندی تهرانی در
مسجد خیف
- تشرّف حاج محمّد علی فشندی تهرانی در
سرزمین منی

تشرّف حاج عباس کاریزنوئی

جناب مستطاب آقای محمّد خزاعی که از خدمتگزاران با اخلاص و رئیس اداره خدمه حرم مطهر علی بن موسی الرضا (علیه آلاف التّحیّة و الثّناء) است قضیه ذیل را برای مؤلف کتاب شیفتگان حضرت مهدی (عج) چنین نقل نموده‌اند:

در سال ۱۴۱۲ قمری، مطابق با ۱۳۷۰ شمسی، به عنوان مدیر گروه، مشرّف به حجّ شدم. اکثر مسافرین همراه ما، از خانواده محترم شهدا بودند. یکی از حجّاج، شخصی بنام آقای حاج عباس کاریزنوئی بود که مبتلا به آسم (نفس تنگی) شدید بود و به همین جهت، این پیرمرد ضعیف و ناتوان به نظر می‌رسید در مدینه مرتّب به دکتر مراجعه می‌کرد و دوا می‌گرفت و برای تنفس از پمپ مخصوص آسم استفاده می‌کرد. روزی خبر دادند که حاج عباس در شرف مرگ است و به حالت اغما افتاده، بالای سرش رفتم، بیهوش افتاده بود. فوراً از همان پمپ استفاده کرده و به او نفس دادیم، با تلاش زائران، حالش رو به بهبودی رفت و قدری بهتر شد. توقفمان در مدینه تمام شد و به مکه رفتیم. با سختی اعمال عمره تمتّع را انجام داد و آماده برای حجّ تمتّع شد.

وقتی به عرفات رسیدیم باز حالش دگرگون و ناراحتیش شدید شد به درمانگاه رفت و دوا گرفت. بعد از بیتوته در مشعر به منی رفتیم، صبح به چادر مخصوص من آمد و گفت: من دارم می میرم، زود مرا به دکتر برسان. و خیلی ناراحت بود.

با یکی از خدمه او را به درمانگاه فرستادم. وقتی برگشت اظهار داشت: ما که وارد چادر دکتر شدیم، تعداد زیادی مریض، مرد و زن در انتظار ایستاده بودند، لکن چون دکتر حال مرا دید، بدون نوبت مرا صدا زد و معاینه کرد و دارو داد. شخصی که همراه او بود، گفت: من از دکتر پرسیدم، حال بیمار چگونه است؟ گفت: خیلی وخیم است به همین جهت، بدون نوبت او را دیدم. شما هم هوای او را داشته باشید.

حجاج برای رمی جمرات آماده شدند و این مریض با چند نفر در چادر ماندند، بعد از بازگشت از رمی جمرات و استراحت و صرف نهار به مسلخ رفته و قربانی کردیم. بعد از بازگشت از مسلخ، خدمه کاروان و چند نفر از حجاج اظهار داشتند که عباس را آوردند. و همه خوشحال شدند. معلوم شد که بعد از رفتن ما به جمرات ایشان به اتفاق خانم یکی از بستگان و حاجی دیگری، برای رمی جمرات رفته بودند و ایشان گم شده بود و ما خبر نداشتیم. وقتی که گفتند: حاج عباس را آوردند. من نزد او رفتم و از حالش پرسیدم و اینکه: کجا گم شدی؟ گفت: تا محل رمی با رفقا بودم، بعد که بیرون آمدم گم شدم. به طرف چادرها به راه افتادم، چون حواسم جمع نبود و ناراحت بودم، یک وقت متوجه شدم که در جایی هستم که جز من کسی در این مسیر نیست. هوا گرم و آفتاب داغ و با وضع ناراحتی که داشتم، خیلی نگران شدم.

در این هنگام چشمم به اتومبیلی که در کنار بیابان ایستاده بود افتاد، برای کمک به طرف اتومبیل رفتم، دیدم چند نفر که اعضای یک خانواده اند، سرنشین این ماشینند. پیش مرد خانواده رفتم و با مختصر عربی که می دانستم فهماندم که آب می خواهم. گفت: بنشین تا برایت آب

بیاورم. تا نشستم گفتم: «یا الله! یا علی! یا محمّد!» مرد عرب با عصبانیت و پرخاش گفت: «موعلی، مو محمّد، فقط الله، انت جعفری؟» گفتم: «نعم!» مرا طرد کرد و گفت: «امش» و به من آب هم نداد.

از ترس بلند شدم و به راه افتادم. جوان آن مرد، دنبالم آمد و ظرف آب را به دستم داد و فهماند که: پدر خیلی عصبانی است. زود بخور و برو که ممکن است تو را بکشد.

به راه افتادم و چون جایی را بلد نبودم تا نزدیک غروب راه می‌رفتم، حالم کاملاً دگرگون و مشرف به مرگ بودم، نفس تنگی و ضعف مرا ناراحت کرده بود. از خداوند مدد خواستم و توسّل به اهل بیت -علیهم‌السلام- خصوصاً امام زمان -علیه‌السلام- پیدا کردم. در این هنگام چشمم به درختی افتاد، با خود گفتم، حالا که می‌میرم بهتر است خودم را به درخت برسانم که زیر درخت بمیرم.

هنوز به درخت نرسیده بودم که صدایی شنیدم به زبان فارسی می‌گفت: حاج عباس! حاج عباس! برگشتم، جوانی را با پیراهن سفید و عبای زرد رنگی که حاشیه داشت، دیدم. گفتم: بیا! به طرف او رفتم و چون وضعیت قبلی را از آن خانواده دشمن ولایت دیده بودم ترسیدم و دست آن جوان را بوسیدم. احساس کردم بوی عطر مخصوصی دارد که تا به حال چنین عطری را استشمام نکرده بودم.

با خود گفتم: من نفس تنگی دارم و دکتر مرا از این بوها و عطرها منع کرده الان حالم بدتر می‌شود. جوان در حالی که به من نگاه می‌کرد، سرش را بالا آورد و متوجّه سینه من شد، به طرف سینه‌ام دمید و فرمود: اینجا چه می‌کنی؟ گفتم: آقا کاروان خود را گم کرده‌ام. و نتوانستم اسم کاروان را بخوبی ببرم، آن جوان اسم کاروان را فرمود، گفتم: آری! همین است. دست خود را جلو آورده و برای دوّمین بار دست او را بوسیدم، چند لحظه طول نکشید و چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که به من فرمودند: بالای سر خود را نگاه کن. نگاه کردم دیدم ماهی بزرگی که ستاد امداد

کنندگان بالای چادرهای نزدیک چادر ما نصب کرده بودند پیدا شد. بعد پرسید: کاروان و چادر را می دانی؟ گفتم: بلی! همین جاست این علامتش می باشد. مجدداً فرمودند خوب نگاه کن، و من دو مرتبه سربلند کردم. نگاه به ماهی کرده گفتم: همین جاست، سر را پائین کردم دیدم کسی نیست و تنها ماندم.

متوجه شدم که به من عنایتی شده و این آقای عربی که به زبان فارسی با من سخن گفت، وجود اقدس امام زمان - ارواحنا فداه - بود که در طی چند قدم مرا به اینجا رساند با اینکه بعد فهمیدم از منی به عرفات رفته بودم^(۱) بعد شروع کردم به سر و صورت خود زدن که چه نعمت بزرگی را از دست داده‌ام و حضرت را نشناختم.

یک جوان شیرازی با مادرش نزدیک من بودند، جلو آمدند و گفتند: چرا خود را می زنی؟ چه شده؟ گفتم: شما این آقای که همراه من بود، ندیدید کجارت؟ جوان شیرازی به من گفت: من کسی را ندیدم. ولی مادرش گفت: من شنیدم که این آقا با شخصی صحبت می کرد. لکن کسی را ندیدم. و دستش را از زیر چادر به دست من مالید و برای تیمن و تبرک به سر و صورتش مالید و به پسرش گفت تا مرا به چادر بیاورد.

بعد از این جریان، حالش کاملاً خوب و دواها را کنار گذاشت و ضعف نداشت و تا مدتی که آنجا با هم بودیم سر حال بود و هر وقت می خواست اتوبوس سوار شود مثل جوانی سر حال و شاد سوار می شد و محتاج کسی نبود.^(۲)

۱- چون به جایی رسیدم که وقتی از دور نگاه می کردم، چیزهایی مثل ماشین از بلندبهایی که معلوم بود، رد می شدند، که نزدیک عرفات و پلهای اطراف بود.

۲- شیفتگان حضرت مهدی (عج) ج ۲ ص ۲۳۶

تشرّف و نجات از مرگ

یکی از اساتید دانشکده پزشکی به نام آقای دکتر «امین الاشرافی» صاحب تألیفات علمی، مثل کتاب «درمان‌شناسی» جریان حادثه‌ای را که در سرزمین منی برایشان اتفاق افتاده است برای مؤلف کتاب ملاقات با امام زمان (ع) چنین نوشته‌اند: (مقدمه نامه خلاصه شده است)

در چهارمین سفر بیت‌الله الحرام که دومین سفر حج تمتع من بود در سال ۱۳۹۹ هجری قمری مطابق ۱۳۵۸ شمسی با کاروان ۱۲۲۱ تهران، روز شنبه ۵۸/۷/۱۴ با پرواز ۱۸/۱۰ از فرودگاه مهرآباد با جمبوجت دو طبقه به جدّه پرواز کردیم شب در مدینه الحجاج ماندیم و صبح یکشنبه ۵۸/۷/۱۵ با اتوبوس به مدینه منوره حرکت کردیم و مدت ۱۳ روز در مدینه توقف داشتیم و اعمال مربوط به این شهر و زیارت حرم حضرت رسول اکرم -صلی الله علیه و اله- و سایر مکانهای شریف را انجام دادیم، روز شنبه ۵۸/۷/۲۸ پس از بستن احرام از مسجد شجره با اتوبوس به سمت مکه معظمه حرکت کردیم و در ساعت ۲۴ به مکه وارد شدیم و در عمارت «سترالرحیانی» مسکن کردیم و تا هفتم ذیحجه الحرام اعمال حج را در مسجدالحرام مطابق معمول انجام دادیم.

روز دوشنبه هفتم آبان ۱۳۵۸ مطابق با هشتم ذیحجه الحرام ۱۳۹۹ از مکه به صحرای عرفات رفتیم شب در چادرها بیتوته و عزاداری کردیم، روز سه شنبه ۸ آبان مطابق ۹ ذیحجه الحرام با نیت وقوف در عرفات از ظهر شرعی تا غروب ماندیم و بعد از وقوف در عرفات با اتوبوسها به مشعرالحرام رفتیم و تا صبح در صحرای مشعر (مزدلفه) وقوف انجام دادیم، روز چهارشنبه ۵۸/۸/۹ مطابق دهم ذیحجه الحرام بعد از طلوع آفتاب به قصد حرکت به منی با همسفران سوار اتوبوس شدیم، ولی چون کثرت اتوبوسها و ماشینها و مسافرین، راه و تردد را بند آورده بودند و ماشین ما حرکت نمی کرد، طبق پیشنهاد مسافرین قرار شد از اتوبوس پیدا شده و با پای پیاده به سمت منی برویم. من چون چهارمین سفرم بود و تقریباً تجربه ای داشتم به مسافرین گفتم: آقایان فکر نکنید که فاصله ۵ یا ۸ کیلومتر راه از مشعر به منی را بتوانید به راحتی در این هوای گرم طی کنید، همه مریض می شوید، صلاح است که آرام آرام با اتوبوس برویم، ولی آنها قبول نکردند و چون من در اقلیت بودم به حرف من اعتنائی نشد و آقای معاون مدیر گروه دستور داد پیاده شویم، از ساعت ۷ صبح تا ۱۱ صبح پیاده، ۸ کیلومتر را در زیر آفتاب سوزان منی راه رفتیم، همه خسته و پشیمان و عرق ریزان به داخل منی وارد شدیم، من پس از رسیدن به منی برای پیدا کردن چادرهای گروه خودمان خیلی تلاش کردم و متأسفانه چادرهای گروه را پیدا نکردیم این طرف و آن طرف سرگردان می رفتیم هوا گرم و عرق ریزان، در یک دست یک ساک نسبتاً سنگین و یک دست دیگر لباس احرام را حفظ می کردیم و بالاخره به معاون گروه اعتراض شد که شما دو روز قبل آمده و چادرها را تحویل گرفته اید، چطور نمی توانید پیدا کنید؟ قرار شد به دفتر مطوف محمد صادق صحره برویم و از آنجا دلیل و راهنمایی بگیریم تا ما را به چادرهای مربوطه گروه برساند. با زحمت زیاد در ساعت ۱۲ تا ۱۳ وسط روز در هوای گرم این کار انجام شد و بالاخره مطوف یک جوان سیاه عرب را به معاون گروه معرفی کرد

تا او ما را به چادرهایمان برساند. این جوان براه افتاد و با سرعت می‌رفت و کسی نمی‌توانست به پای او برسد (به استثناء چند نفر) لذا گروه ما پراکنده شدند، چند نفر از لابلائی چادرها عبور کردند و این امر باعث شد که چند نفر از اهل گروه گم شوند و بعداً با زحمت زیاد بیایند و به چادرها ملحق شوند.

حادثه و جریان من هم از اینجا شروع می‌شود، راه عبور از میان آن همه انبوه کامیونها و وانت که در کنار چادرها متوقف بودند، یعنی کاروانها لوازم و اثاثیه خود را با وانت آورده بودند و خالی کرده بودند و در کنار چادرها متوقف کرده بودند، از وسط این کامیونها و وانتها راه کوچک عبوری به عرض دو متر یا یک متر و نیم موجود بود که تمام حجاج از وسط آن عبور می‌کردند، یک عده اعمال رمی جمرات را انجام داده بودند بر می‌گشتند و یک عده به سمت مخالف آنها حرکت می‌کردند. عبور یک جمعیت متجاوز از هزار نفر از یک راه عبور تنگ و باریک که به سمت مخالف هم در حرکت بودند هنگامه‌ای پیا کرده بود، من نیز دچار این گرداب شدم، از اهل کاروان احدی را نمی‌دیدم، همین قدر دیدم که می‌خواهم از یک باریکه راه عبور از وسط کوچه و انتها عبور کنم، ولی موج جمعیت که بیشتر سودانی و یمنی و عرب بودند مرا مثل توپ فوتبال گاهی به سمت روبرو هل می‌دهند. همین که در وسط جمعیت یک قدم جلو می‌روم موج مخالف جمعیت که با فشار از روبرو می‌آید مرا مجدداً به عقب می‌راند، این عمل رفت و برگشت به جلو و عقب مدّت اقلّاً ۱۵ دقیقه طول کشید و من به کلی خود را باخته بودم، از یک طرف به واسطه هوای گرم ساعت ۲ بعد از ظهر، عرق فراوانی از سر و صورتم می‌ریزد و نمک و پتاسیم خونم کاهش یافته و حالت ضعف مفرط عارض شده، از طرفی ترس گم کردن کاروان و همسفرها مضطربم نموده و از طرف دیگر موج جمعیت بدن نحیف مرا مثل خمیرنانی که انسان در وسط دو کف دستش آن را مثل مداد حرکت بدهد و نخواهد آن را گلوله

کند، بدن مرا موج جمعیت از شرق به غرب و از غرب به شرق هل می دهد. شانه هایم درد گرفته، دنده هایم در اثر فشار جمعیت دارد له می شود، نفس به تنگ آمده یک وقت متوجه شدم که ساعت مچی اومگای خیلی قیمتی، که با بند چرمی به مچ دست چپم بود بندش پاره شد و ساعت افتاده و زیر پاها له شده و مفقود شده است. موج جمعیت که می خواستند عبور کنند و اعتنائی به دیگران نداشتند قفسه سینه مرا به دیوار یکی از وانتها فشار دادند، دیدم از کمر به بالا که بدن من لخت است و ردای احرام ندارم در مقابل میخها و چوبهای وانتها فشرده شده، قفسه سینه ام دارد می شکند، فریاد می زدم: «یا الله یا الله یا امام زمان یا امام زمان یا جدّا» بابا من دنده هایم خرد شد کمک کمک «یا جدّا یا امام زمان یا امام زمان یا جدّا» دیگر از حال رفته بودم، چشمم از دید افتاده بود، همین قدر دیدم از بالای یک کامیون خیلی دورتر از محل حادثه دو سه نفر مرا صدا می زنند آقای دکتر، آقای دکتر، دستت را بده به ما.

من چشمم را باز کردم، دیدم دو نفر از هم کاروانیها هستند. روحانی کاروان که گویا آنها هم از بدو حادثه به آنجا پناه برده اند، در هر صورت مرا به بالا کشیدند و من در وسط کامیون آنها افتادم و از حال رفتم. یک وقت بیدار شدم، دیدم من در داخل یک چادر بزرگ دراز کشیده ام بدون رداء و چند نفر از همسفرها در اطراف من هستند و یک پزشک مرا معاینه می کند. چشمم را باز کردم و او را شناختم، آقای دکتر «اکرامی» از شاگردان قدیم خودم بود. ضمن معاینه معلوم شد که او جزء پزشکان هلال احمر است که همسفرها رفته اند و از چادر آنها پزشک برای معالجه من آورده اند، آقای دکتر اکرامی مرا شناخت و گفت: استاد محترم آخر شما را چه به این کارها در این سن و سال.

من به او گفتم: آقای دکتر به من مدتی ویتامین ث و آب پرتقال بدهید از لحاظ دارا بودن آب پرتقال پتاسیم را که یون پتاسیم در تعادل بدن در خون و حفظ سلامتی سلولها و اعضای بدن خیلی رل مهمی دارد، میزان

پنج میلی اکیوالان در هر لیتر خون پتاسیم در حال طبیعی وجود دارد. ملاحظه کنید هر میلی اکیوالان معادل یک هزارم میلی گرم است یعنی در هر لیتر خون به میزان پنج هزارم میلی گرم پتاسیم خالص باید وجود داشته باشد. کافی است در اثر کاهش آب بدن و آب خون و آب سلولهای بدن (۶ درصد وزن بدن هر شخص آب است). در اثر عرق مفرط یا اسهال یا استفراغ یا هر علت دیگر مقدار یک میلی اکیوالان یونی پتاسیم از داخل خون کم شود تا انسان بیهوش شده و تلف شود.

در هر صورت مرا به حال آوردند، در این ضمن یک جوان از کاروان ما که اهل مشهد بود به من گفت: آقای دکتر به شما مژده بدهم. شما را امام زمان - علیه السلام - نجات داده است. باور کنید به خدا قسم من خودم از دور شما را تماشا می کردم که شما در آن وسط جمعیت داشتید از بین می رفتید و فریاد می زدید که «یا جدّ یا امام زمان یا امام زمان» ما نمی توانستیم به شما کمک کنیم. یک وقت دیدم یک شخص بلند قامت در لباس عرب، یک پارچه سفیدی را به دور گردن شما انداخت و شما را از وسط ازدحام جمعیت بیرون کشید و آورد به ما تحویل داد. خصوصاً من خواستم از ایشان تشکر بکنم ولی یک مرتبه دیدم آن شخص نجات دهنده شما نیست و از جلوی چشم من غائب شده. این شخص خیلی قسم می خورد و می گفت: آقای دکتر من اهل مشهد هستم و شما را چند روز است که می بینم، علت ندارد حرف غیر واقع بزنم. باور کنید که آن شخص امام زمان - علیه السلام - بود که شما را با آن ترتیب از وسط جمعیت بیرون کشید و به طرف ما آورد و ما کمک کردیم و شما را با داخل وانت بار بردیم.

من سجده شکر بجا آوردم و احساسات روحانی عجیبی به من دست داده بود و حال خوشی پیدا کردم و با علائمی یقین نمودم که وجود مقدّس حضرت بقیّة الله روحی فداه مرا نجات داده است.

این چند ساعت در منی گذشت و من به وسیله آقای «اهرابی» قربانیم

را کردم. شب خوابم نبرد، در فکر آن حادثه بودم که اگر من در این حال فجیع می مردم تکلیف زن و بچه ام چه می شد، بی اختیار به خود گفتم: امام زمانت تو را نجات داده است. این چند بیت شعر را بر زبانم ترنم کردم، من شاعر نیستم ولی این چند سطر را که نمی شود شعر گفت به زبان آوردم و در دفتر یادداشت روزانه مسافرت های حج خودم ثبت کردم. روز دیگر در ملاقات خصوصی با مدیر کاروان که نمی خواهم اسم او را ببرم ضمن گلایه این اشعار را برای او خواندم. دیدم مکدر شده و به من اظهار کرد که آقای دکتر از شما انتظار نداشتیم که برای ما شعر بگوئید، لذا در جلو چشم او کاغذ شعر را پاره کردم و دیگر منصرف شدم که بقیه آن شعرها را بسرایم و اما آن چند سطر شعر که امروز برای خاطر شما دفتر یادداشت حجّم را باز کرده و می نویسم این است، ولی شعر اطلاق نمی شود، احساسات آن ساعات من است:

من آزاد کرده مهدی عصر آن شاه خوبانم

من آن جان برده از مرگ فجیع عید قربانم

به قربانگاه عشق اندر منی در حالت احرام

گرفتار هجوم مردم بی حدّ و حصر آن بیابانم

به دنبال رئیس راه گم کرده هراسانم

رئیس قافله گم کرده ره من هم پریشانم

بناگه در مسیر ازدحام مردم افتادم

ردا از شانه، ساعت از مچم افتاده بی جانم^(۱)

عنایت امام زمان (ع) در رمی جمرات به آقای شیخ محمد باقر ملبویی

حضرت حجة الاسلام و المسلمین آقای شیخ محمد باقر ملبویی،
عنایت حضرت ولی عصر - علیه السلام - را در هنگام رمی جمرات چنین
نوشته‌اند:

در سال ۱۳۵۳ هجری قمری که به مکه مشرف بودم، در منی به اتفاق
یکی از رفقا به نام سید باقر - که اخیراً مرحوم شد - عازم جمرات بودیم.
در بازگشت، فشار جمعیت چنان زیاد شد که نزدیک بود زیر دست و پا از
بین برویم و خفه شویم.

در این هنگام به مقام ولایت عظمی متوسل و به آقای سید باقر گفتم:
بگو: «یا ابا صالح المهدی ادرکنا» یک باره دیدم دستی، ما را برداشت و
به جای آرامی گذاشت. به لطف غیاث المضطر المستکین نجات یافتیم
و ماندیم تا کاروان به سراغ ما آمده و ما را به چادر رهنمود کردند.^(۱)

نجات زن گمشده

بوسیله امام زمان (ع)^(۱)

دانشجویی مسلمان و ایرانی در آمریکا تحصیل می‌کرد، حسن اخلاق و برخورد اسلامی او موجب شد که یکی از دختران مسیحی آمریکایی به او محبت خاصی پیدا کرد، در حدّی که پیشنهاد ازدواج با او نمود، دانشجو به او گفت: اسلام اجازه نمی‌دهد که من مسلمان با تو که مسیحی هستی ازدواج کنم، مگر اینکه مسلمان شوی. دانشجو به دنبال این سخن، کتابهای اسلامی را در اختیار او گذاشت. او در این باره تحقیقات و مطالعات فراوانی کرد و به حقانیت اسلام پی برد و مسلمان شد و با آن دانشجو ازدواج کرد.

سفری پیش آمد و این زن و شوهر به ایران آمدند، زمانی بود که سخن از حجّ در میان بود، شوهر به همسرش گفت:

۱- جریان مذکور شبیه جریانی است که در تشرّفات در عرفات برای یک زن گمشده نقل شد، ولی اینکه آیا صاحب این دو جریان یک نفر بوده که در کتابهای مختلف چنین نقل شده و یا اینکه مربوط به دو نفر می‌باشد دقیقاً مشخص نمی‌باشد لذا هر دو جریان با استناد به کتب مربوطه نقل گردید. (مؤلف)

ما در اسلام کنگره عظیمی به نام حجّ داریم، خوبست اسم نویسی کنیم و در حجّ امسال شرکت نماییم. همسر موافقت کرد و آن سال به حجّ رفتند. در مراسم حجّ، روز شلوغ عید قربان، زن در سرزمین منی گم شد، هرچه تلاش کرد و گشت شوهرش را نجست، خسته و کوفته و غمگین همچنان به دنبال شوهر می‌گشت تا اینکه به یادش آمد در مکه کنار کعبه شوهرش می‌گفت: ما امام زمان داریم که زنده و پنهان است.

توسّل به امام زمان جست و عرض کرد: «ای امام بزرگوار و پناه بی پناهان، مرا به همسرم برسان.» هنوز سخنش تمام نشده بود دید شخصی به شکل و قیافه عربی، نزد او آمد و به او گفت: چرا غمگین هستی؟ او جریان را عرض کرد، آن شخص به او گفت:

ناراحت مباش با من بیا شوهرت همین جاست.

او را چند قدم با خود برد ناگهان او شوهرش را دید و اشک شوق ریخت ولی دیگر آن عرب را ندیدند.

آن بانو جریان را از آغاز تا انجام شرح داد. معلوم شد حضرت ولیّ عصر (ع) او را به شوهرش رسانده است.^(۱)

دیدار با امام زمان (ع) در چادر منی در مجلس روضه حضرت ابوالفضل (ع)

در سال ۱۳۷۲ هجری شمسی که با عده‌ای ازدوستان به حج تمتع مشرف شده بودیم، در روز یازدهم ذیحجه ۱۴۱۳ هجری قمری مطابق با یازدهم خرداد ماه ۱۳۷۲ هجری شمسی، مجلس روضه‌ای در چادر کاروان ما برگزار شد که بسیار با معنویت بود. چند ماه پس از بازگشت از سفر حج یکی از دوستان که راضی نیست نامش در کتاب آورده شود جریانی را که در آن جلسه برایش اتفاق افتاده بود با مقدمه‌ای برایم چنین نقل نمود:

قبل از مسافرت به مکه در حرم مطهر آقا علی بن موسی الرضا -ع- از درگاه خداوند طلب نمودم که در این سفر عنایت امام زمان -علیه السلام- شامل حالم گردد. شنیده بودم که عده‌ای از عاشقان آن حضرت در جریان سفر به مکه خدمت آن بزرگوار رسیده‌اند، لذا از ابتدای سفر بیاد امام زمان -علیه السلام- بودم.

در مدینه منوره که مدت یک هفته اقامت داشتیم، همواره دنبال حضرت می‌گشتم در مسجد النبی (ص)، در روضه منوره، کنار منبر،

محراب، مأذنه، نزدیک ستون توبه، جایگاه اصحاب صئنه، محراب تهجد پیامبر، کنار درب خانه حضرت زهرا (س) و در بین سیل جمعیت، در قبرستان بقیع، کنار قبور خراب شده چهار امام مظلوم و غریب و در بین زائرین مدینه دنبال کسی می‌گشتم که نشانیهای او را داشته باشد.

ایام توقف ما در مدینه سپری گشت و ما با چشم گریان و قلب سوزان از پیامبر اکرم (ص)، دخت گرامیش و ائمه بقیع با کوله باری از خاطره جدا شده و خدا حافظی نمودیم. در مکه نیز در حین انجام اعمال عمره تمتع، در مطاف، پشت مقام حضرت ابراهیم (ع)، در زمزم، در سعی صفا و مروه، بیاد حضرت بودم. چند روز بین اعمال عمره تمتع و حج تمتع نیز در جای جای مسجد الحرام خاطره حضرت در ذهنم بود، گاهی اوقات به عاشقان دلسوخته امام زمان - علیه السلام - برخورد می‌نمودم که به او متوسل شده و در هجران او می‌سوزند، گاهی نیز با خود زمزمه می‌کردم:

از جهان دل بتو بستم بخدا مهدی جان

طالب وصل تو هستم بخدا مهدی جان

هرکجا یاد تو و ذکر تو و نام تو بود

بی تأمل بنشستم بخدا مهدی جان

اعمال حج تمتع شروع شد به صحرای عرفات رفتیم، شب عرفه گذشت، روز عرفه در جبل الرحمه، در بین چادرها و در بین دعای عرفه امام حسین - ع - بیاد آن یوسف گمگشته بودم، غروب روز عرفه پس از نماز مغرب و عشاء سرزمینی را که مطمئن بودم حضرت در آنجا بین جمعیت بوده‌اند بطرف مشعر الحرام پشت سر نهادیم، روز دهم ذیحجه در منی اعمال روز عید قربان را انجام دادیم. هوا در سرزمین منی بسیار گرم و ما در زیر چادرها بسر می‌بردیم، عصرها بقدری هوا گرم بود که امکان استراحت و خوابیدن نبود.

عصر روز یازدهم همانطور که مردها چند نفر چند نفر در چادر دور هم

جمع شده بودیم و از هر دری سخن می‌گفتیم و عده‌ای نیز در حال بیداری دراز کشیده بودند بدون اینکه از قبل برنامه‌ریزی خاصی شده باشد روحانی کاروان شروع کرد به زمزمه کردن اشعاری در مورد امام زمان - علیه السلام - در نتیجه همگی نشستند و شروع به گوش کردن کردیم ناخودآگاه مجلسی برقرار شد و بعد هم مدّاح کاروان توسّلی به حضرت نمود، حال خوشی در مجلس پیدا شده بود، سپس یکی از برادران اشعاری را خطاب به آن حضرت در رابطه با سفر حجّ خواند که دو بیت آن چنین بود:

ای حریم کعبه مُحرم بر طواف کوی تو

من به گرد کعبه می‌گردم بیاد روی تو

گرچه بر مُحرم بود بوئیدن گلها حرام

زنده‌ام من ای گل زهرا ز فیض بوی تو

و در ضمن خواندن اشعار خطاب به حضرت می‌گفت: آقا جان در این سرزمین خیمه‌ها و چادرها زیادند و ما نمی‌توانیم همه آنها را یک به یک بگردیم تا خیمه شما را پیدا نمائیم. اما شما می‌دانید خیمه و چادر کاروان ما کجاست، شما به ما عنایتی بفرمائید، شما بما سر بزیند، همه افراد گریه می‌کردند و اشک می‌ریختند، بعد هم یکی از برادران دیگر توسّلی به حضرت ابوالفضل العباس (ع) پیدا نمود و گفت: آقا شما به روضه عمویتان خیلی علاقه دارید و خودتان سفارش به خواندن این روضه کرده‌اید، همینطور که ایشان روضه می‌خواند و همگی با حال منقلب اشک می‌ریختند و منهم گریه می‌کردم، سرم را بلند کردم دیدم آقای با لباس سفید عربی و به هیئت عربها در داخل چادر جلو درب روی دو زانو بطور سرپا نشسته‌اند، روی سر ایشان دستمالی بود که آنهم سفید رنگ بود و طوری قرار گرفته بود که قسمت زیادی از پیشانی ایشان را هم پوشانده بود. من در چادر جایی نشسته بودم که تنها سمت چپ

صورت و محاسن ایشان را می دیدم که حالت گندمگون داشت چند ثانیه‌ای ایشان را نگاه کردم، آقای بودند تنومند و با وقار که شاید حدود چهل و چند ساله بنظر می رسید. سپس جلو درب چادر را نگاه کردم دیدم دو نفر جوان که سن آنها تقریباً زیر بیست سال بود با لباس سفید بلند عربی درست جلو قسمت ورودی چادر ایستاده‌اند و حدود یکی دو متر پشت سر آقا بودند.

در آن لحظه چنین تصور نمودم که اینها عربهایی هستند که از جلو چادر ما عبور می کرده‌اند صدای روضه را شنیده لذا داخل چادر آمده‌اند تا به روضه گوش دهند. مجدداً سرم را پائین انداخته و اشک می ریختم دقیقاً نمی دانم چقدر طول کشید ولی مطمئن هستم که مدّت زیادی نگذشت مجدداً سرم را بلند کردم دیدم از آقا و جوانها خبری نیست ولی در آن زمان چنان تصرفی در ذهنم ایجاد شده بود که تنها درباره آنها چنین فکر می کردم که اینها عرب بوده و برای گوش کردن به روضه به مجلس آمده‌اند. حتی پس از پایان این مجلس بسیار با معنویت اصلاً به ذهنم خطور نکرد که در این مورد با دیگر اعضاء کاروان صحبتی نمایم، روز بعد شنیدم که یکی دو نفر از افراد کاروان راجع به آقای که به مجلس آمده بودند صحبت می کردند، از آنها پرسیدم شما چگونه آمدن و رفتن آن آقا را متوجه شدید، گفتند: نه ما فقط دیده‌ایم ایشان جلو درب چادر نشسته‌اند.

آن وقت به خود آمدم و کمی در مورد جریانی که اتفاق افتاده بود فکر کردم و به تصور خودم در مورد این واقعه تأمل نمودم. بخود گفتم اگر اینها عرب بودند چگونه به روضه‌ای که به زبان فارسی خوانده می شد گوش می دادند؟! چرا در زمانیکه همگی در عزای حضرت ابوالفضل (ع) گریه می کردند ایشان تشریف آورده بودند؟! صدای روضه آنقدر بلند نبود که به بیرون چادر برود تا کسی با شنیدن صدای روضه داخل شود!! چطور

کسی دقیقاً متوجه چگونگی آمدن و رفتن آنها نشده بود!! چطور در اثر تصرفی که در ذهن من ایجاد شده بود به این تصورم که اینها عرب هستند و به روضه فارسی گوش می دهند شک نکرده ام!!

همه این سئوالاتی که اکنون در ذهنم ایجاد شده بود مرا امیدوار ساخت که ایشان خود حضرت یعنی امام زمان - علیه السلام - بوده اند و تأسف خوردم که چرا در همان لحظه حضرت را نشناختم.

کمک امام زمان (ع)

به فاطمه جالینوس در رمی جمره وسطی

جریان زیر را صدیق بزرگوار جناب آقای حاج شیخ حسن شاکری مقدم برای مؤلف کتاب امدادهای غیبی امام زمان (ع) نقل کرده‌اند: در سال ۱۳۶۲ مطابق با سال ۱۴۰۳ قمری به عنوان روحانی کاروان به مدیریت حاج مهدی تهرانی ساکن تهران به مکه معظمه مشرف شدم و مسافری آن سال که با ما بودند از اهل کاشمر بودند.

در جمع مسافری خانمی بود بنام فاطمه جالینوس از اهل خلیل آباد کاشمر که در موقع رمی جمره وسطی بر اثر جمعیت زیاد ایشان موفق به رمی جمره نگردید و لذا مطلب را با من در میان گذاشت و من به او گفتم که به آقا امام زمان علیه السلام متوسل شود

این گذشت و او رفت و بعد از چند دقیقه که برگشت به او گفتم موفق شدی؟ گفت: بله و دیدم که شروع نمود به گریه کردن و گفت: وقتی که من متوسل به آقا امام زمان (ع) شدم، دیدم یک نفر در یک گوشه جمره قرار دارد و مثل اینکه مردم را کمک می‌فرماید، تا رسیدم به نزدیک ایشان فرمود: فاطمه از این طرف و با دست مبارکش اشاره کرد و راه برای من باز

شد. بطوریکه خلوت شد و من رفتم به آسانی رمی جمره کردم و برگشتم و از آن آقا تشکر کردم.

فاطمه جالینوس می گوید: سپس آن آقا فرمود: شما که هر روز بعد از نماز صبح در کاروانتان روضه می خوانید فردا به آقای شاکری بگو برای ما روضه ذوالجناح بخواند و منهم شرکت خواهم نمود آقای شاکری می گوید خانم جالینوس بعد از نقل این جریان بما اطمینان داد که در روضه فردا صبح مسلماً حضرت حجّت (ع) شرکت خواهند داشت.^(۱)

عنایت امام زمان (ع)

در رمی جمره عقبه

یکی از مؤمنین بنام آقای «حاج عباس اطمینان» داستان تشرّفش را به محضر آقا امام زمان -علیه السلام- برای مؤلف کتاب شیفتگان حضرت مهدی (عج) چنین بیان کردند:

سالی که به مکه معظمه مشرف شده بودم، بعد از اعمال، برای رمی جمره عقبه در منی رفتم. جمعیت خیلی زیاد بود، بطوری که ما سه نفر اهل کاروان، احرامی یکدیگر را گرفته و با هم می رفتیم، ناگهان دست من از احرامی رفیقم جدا شد و با فشار زیاد جمعیت، از آنها دور افتادم و یک وقت متوجه شدم که زیر پای جمعیت افتاده‌ام. کسی قدرت نداشت نجاتم بدهد. چون هرکس چنین تصمیمی می گرفت و خم می شد، او هم می افتاد و زیر دست و پا می ماند. مردم از روی سر و سینه‌ام رد می شدند، با هر زحمتی بود خود را حرکت دادم که به طرفی بروم. به شخص دیگری که او هم افتاده بود برخورد کردم، بالاخره خودم را به طرف جمره و موضعی که سنگ می زدند، کشاندم. نفسی کشیدم و با اینکه مرتب سنگ به طرفم پرتاب می شد، با زحمت زیاد موفق شدم که سنگها

را کنار بزنم و به گوشه‌ای رفتم که از آنجا بیرون بروم. جمعیت مهلت نمی‌داد، از یک آقای اجازه گرفتم دست روی شانه‌اش بگذارم و ردّ شوم. اجازه داد، دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: کمک کن، تا ردّ شوم. همینطور که دستم روی شانه‌اش بود در اثر تنه جمعیت شانه‌اش از زیر دستم ردّ شد و دو مرتبه افتادم، افتادنی که دیگر هرچه سعی کردم بلند شوم ممکن نبود. نفسم گرفت و از زندگی مأیوس شدم، لحظات بسیار سختی بر من می‌گذشت. ناگاه به فکرم رسید که باید توسّل به اهل بیت -علیهم السلام- پیدا کنم و امام زمان -عجل الله تعالی فرجه الشریف- را صدا بزنم. قدرت حرکت زبان از من سلب شده بود، در دل متوجه آقا شدم و گفتم: آقا! نجات من به دست شماست. ناگهان دیدم آقای در جلوی من، با لباس غیر احرامی و به هیئت عربی، فرمود: دستت را به من بده. و دستم را گرفت و بلندم نمود. دیدم با دست مبارک، اشاره به این طرف و آن طرف نمود و با اشاره دست آقا، راه باز شد. مرا تا جایی که کسی نبود، برد، پای ستونی نشستم، زن عربی مرا با این حال دید گفت: چه می‌خواهی؟ به دهان اشاره کردم و گفتم: «ماء» ظرف آبی به من داد و نفسی کشیدم. گفتم: این آقا چه کسی بود که مرا نجات داد؟ تشکری بنمایم، دیدم کسی نیست، به ذهنم رسید که این آقا امام عصر -ارواحنا له الفداء- بود که من توسّل به آن حضرت پیدا کردم مرا نجات داد و دیگر او را ندیدم.^(۱)

دیدار آیه‌الله آقای حاج شیخ علامه آیت‌اللهی در سرزمین منی

باز از مواردی که صدیق بزرگوار حضرت آیه‌الله آقای حاج شیخ علامه آیت‌اللهی برایم نقل نمودند جریان زیر است:

در سفر اولی که به اتفاق پدر پیر و بزرگوارم به حج تمتع مشرف شده بودیم، صبح روز دوازدهم ذیحجه از منی به اتفاق ایشان با ماشین به مکه برگشتیم تا باقیمانده اعمال حج تمتع را انجام دهیم. پس از بجا آوردن اعمال با وسیله به منی برگشتیم تا وقوف در منی را درک نمائیم. وسیله‌ای که ما را به منی آورد تا جلوی مسجد خیف بیشتر نتوانست به حرکت خود ادامه دهد و در آنجا بدلیل اینکه وسایل نقلیه زیادی از کاروانهای حج توقف نموده بودند ما را پیاده نمود. از جلوی مسجد خیف تا محل خیمه ما حدوداً یک فرسخ راه بود که چون پدرم پیر بود و توان راه رفتن نداشت ایشان را در محلی نشاندم و خودم دنبال وسیله‌ای می‌گشتم که ما را به یک طریقی به خیمه خودمان برساند، در ضمن متوسل به حضرت حجّت -علیه‌السلام- شدم و صدا می‌زدم:

«یا صاحبَ الزَّمانِ اغْنِنی» «یا صاحبَ الزَّمانِ اذْرِکْنی» و گاهی این آیه را

می خواندم: «یا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَ أَهْلَنَا الضُّرُّ وَ جِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُّزْجِيَةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ»^(۱) و از این طرف به آن طرف می رفتم، وقتی پدرم وضعیت مرا این چنین دید فکر کرد که ما راه را گم کرده ایم. ایشان هم شروع کرد به استغاثه و می گفت: «یا ابا صالح ادرکنی» و اینکه آقا امام زمان راه را بما نشان بدهید و شروع به گریه کردن کرد.

چند لحظه ای نگذشت دیدم دو نفر با لباس عربی نزدیک ما آمدند، یکی از آنها سؤال کرد: می خواهید به خیمه تان بروید؟ گفتیم: بلی! فرمود: با ما بیائید، من حدوداً می دانستم که برای رفتن بطرف خیمه باید از کدام جهت برویم ولی ایشان ما را در جهت خلاف مسیر خیمه حرکت داد، من تعجب کردم و قدری ترسیدم که دیدم ایشان صدا زدند: علامه نترس! با ما بیا! شاید چند قدمی بیشتر نرفته بودیم دیدم ایشان فرمودند: خیمه شما همینجا نیست؟ نگاه کردم دیدم نزدیک خیمه خودمان رسیده ایم و خیمه کنار ما که بنام خیمه «صادق صحره» بود مشخص می باشد. گفتم: بلی خیمه ما همین است.

پدرم چون خسته بود خدا حافظی کرد و داخل خیمه شد. من با توجه به اینکه خیلی زود به خیمه رسیده بودیم به ایشان عرض کردم: مثل اینکه ما راه را گم کرده بودیم و بعد پرسیدم: شما اهل کجا هستید؟ فرمود: مدنی هستم (اهل مدینه ام). گفتم: از سادات نخواوله هستید؟ فرمود: خیر. گفتم: حنفی هستید؟ فرمود: خیر. گفتم: شافعی هستید؟ فرمود خیر. ده ریال پول عربستان را بیرون آوردم و جلو ایشان گرفتم و گفتم: زحمت کشیده اید، مقداری بردارید، فرمود: پول نمی خواهم. بسیار اصرار کردم و خواهش نمودم، دو ریال از ده ریال را برداشتند.^(۲) به ایشان

۱- سوره یوسف آیه ۸۸

۲- آقای علامه می فرمودند: استنباط پدرم - که ایشان هم از روحانیون بزرگوار بوده اند و خداوند

گفتم: تشریف بیاورید داخل خیمه بیشتر شما را ببینیم، فرمودند: انشاء الله در مدینه مرا می بینید.

همینکه خدا حافظی کرده و چند قدمی برداشتند دیگر کسی را ندیدم، داخل خیمه شدم، به ساعت نگاه کردم، دیدم از زمانیکه از جلوی مسجد خیف حرکت نموده ایم تا حالا چند دقیقه ای بیشتر نگذشته، و حال آنکه طی نمودن این مسافت باید بیشتر طول می کشید! یک مرتبه بخود آمدم که چگونه این آقا از فکر من آگاه بود و مرا به اسم صدا زد مطمئن شدم که ایشان آقا امام زمان - علیه السلام - بوده اند جریان را به پدرم گفتم و شروع کردیم به گریه و زاری و اینک چرا حضرت را نشناخته ایم.

رحمتشان فرماید - نسبت به برداشتن دو ریال از ده ریال توسط حضرت، تذکر و تنبه جهت پرداختن خمس بوده است.

دیدار آیه‌الله آقای حاج شیخ علامه آیت‌اللهی در مسجد خیف

باز از مواردی که صدیق ارجمند آیه‌الله آقای حاج شیخ علامه آیت‌اللهی برایم نقل نمودند جریان زیر است:

در یکی از سفرهایی که به حج تمتع مشرف شده بودم از خداوند درخواست نمودم که در این سفر خدمت حضرت برسم بطوریکه ایشان را بشناسم و همواره در طول سفر جهت رسیدن به این آرزو بدرگاه خداوند و به آن حضرت متوسل بودم. روز نهم ذیحجه در صحرای عرفات در حالیکه با عده‌ای از دوستان و همسفران دعای عرفه امام حسین (ع) را می‌خواندیم و همگی حال خوشی داشتیم، ناگهان ملهم شدم که حضرت حجّت (ع) در جبل‌الرحمه هستند، خواندن دعای عرفه را به یکی دیگر از همسفران سپردم و راه افتادم بطرف جبل‌الرحمه، وقتی به آنجا رسیدم بوی عطر خوشی را حس می‌نمودم و نور حضرت را می‌دیدم، ولی خود حضرت را نمی‌دیدم. لذا با اشک و آه و ناله دوان دوان از این طرف به آن طرف می‌رفتم و صدا می‌زدم: آقا شما کجائید؟ چرا جواب مرا نمی‌دهید آقا؟ شما صدای مرا می‌شنوید، آقا کجائید؟

همینطور در حال خودم بودم و اشک و ناله‌ای داشتم.

یک وقت دیدم یکی از حجّاج جلو من را گرفت و دستی به شانه‌ام زد و گفت: حاج آقا این جوّری نمی‌شود دنبال پدرتان بگردید، جمعیت در جبل‌الرحمه زیاد است، شما اگر پدرتان را گم کرده‌اید بایستی با بلندگوی دستی در بین جمعیت اعلام کنید شاید پدرتان را پیدا کنید. خلاصه بنده خدا فکرمی‌کرد من پدرم را در بین این جمعیت گم کرده‌ام، لذا مرا از حال خوشی که داشتم بیرون آورد و در آنجا موفّق به زیارت حضرت شدم.

روز عرفه گذشت و به مشعرالحرام رفتیم و بعد وارد سرزمین منی شدیم در یکی از روزهایی که در منی بودیم، در خیمه حال خوشی پیدا نمودم و باز مُلهم شدم که حضرت الان در مسجد خیف هستند، برخاستم و بطرف مسجد براه افتادم. در حالیکه متوسّل به حضرت بودم وارد مسجد که شدم دیدم جمعیت زیادی از زن و مرد بدون اینکه رعایت مراتب حجب و حیا را بنمایند در کف مسجد خوابیده‌اند. بسیار ناراحت شدم که چرا مسلمانان در چنین مسجدی با این وضعیت قرار دارند و حرمت مسجد را نگه نمی‌دارند. خلاصه با زحمت فراوان رو به محراب مسجد جایی را جهت نماز پیدا نمودم و به راز و نیاز و عبادت پرداختم و در ضمن شکایت این وضع را به حضرت نمودم. در یک لحظه دیدم که حضرت حجّت - علیه‌السلام - در محراب مسجد خیف قرار دارند و چند نفر اطراف ایشان هستند، حضرت صورت مبارکشان را بطرف من چرخانیده و من حضرت را مشاهده نمودم و در همان لحظه وضعیت مسجد و جمعیت را به گونه دیگری دیدم، به طوریکه اطرافم عده‌ای حیوان به اشکال مختلف دیده می‌شد. وقتی که حضرت رویشان را برگردانیدند، مجدداً وضعیت مسجد و جمعیت در آن به حال قبلی برگشت و مردم را به صورت ظاهری خودشان می‌دیدم و حضرت را دیگر ندیدم.

تشرّف حاج محمّد علی فشنّدی تهرانی در مسجد خیف

حاج محمّد علی فشنّدی تهرانی نقل می‌کند:
باز از مواردی که خدمت حضرتش رسیدم، در «مسجد خیف» در
«منی» زیر طاق بود در حالی که به بُرد یمانی احرام بسته و مشغول
عبادت بودم، سلام کردم، جواب فرمود و تبسم نمود. در این حال خانمی
از کاروان ما از عقب مرا صدا کرد. تا برگشتم هرچه نظر افکندم کسی را
ندیدم، و نمی‌دانم حضرت کجا رفت.^(۱)

تشرّف حاج محمّد علی فشنّدی تهرانی در سرزمین منی

یکی از موارد دیگری که حاج محمّد علی فشنّدی تهرانی در سرزمین منی به محضر مقدّس امام زمان -علیه السلام- رسیده است جریان زیر می باشد که حجة الاسلام والمسلمین آقای حاج سیّد محمّد صادق حسینی طهرانی آیت الله زاده مرحوم علامه سیّد محمّد حسین حسینی طهرانی در تاریخ ۱۳۷۴/۱۰/۲۵ برایم نقل نمودند.

ایشان ضمن تعریف فراوان از زهد و تقوای حاج محمّد علی فشنّدی تهرانی فرمودند: حاج محمّد علی با پدر بزرگ مادری ما یعنی مرحوم عالم عامل حضرت مستطاب حاج آقا سیّد عبدالحسین معین شیرازی که از اتقیاء اهل منبر در تهران بودند عقد اخوّت بسته بود و ما اکثر اوقات که منزل پدر بزرگمان می رفتیم حاج محمّد علی را آنجا زیارت می کردیم، حدود ۱۰ سال قبل از این در حضور پدر بزرگم این جریان را از زبان حاج محمّد علی شنیدم:

در یکی از سالها که به حجّ بیت الله مشرف شده بودم روز عید قربان پس از اینکه وارد سرزمین منی شدیم، جهت رمی جمرة عقبه آماده شده

و پس از رمی جمره، وقتی که می خواستم قربانی انجام دهم متوجه شدم که پولی همراه ندارم و نمی توانم گوسفندی جهت قربانی خریداری نمایم، بسیار ناراحت شدم در گوشه‌ای بیرون از خیمه نشسته و نمی دانستم چه بکنم و از چه کسی کمک بگیرم. ناگهان دیدم آقای بزرگواری در حالیکه گوسفندی به همراه داشتند به من نزدیک شده و فرمودند:

حاج محمد علی! بیا این قربانی را برای خودت بکش. من خوشحال شدم جلو رفتم و گوسفند را از ایشان گرفتم و قربانی را انجام دادم. برگشتم هرچه نگاه کردم و گشتم آقا را ندیدم! پس به فکر فرو رفتم که چگونه ایشان مرا بنام صدا زدند و از نگرانی من بدون اینکه به کسی اظهار نمایم خبر داشتند! و حاجت مرا برآورده نمودند در نتیجه یقین کردم که ایشان آقا امام زمان -علیه السلام- بوده‌اند.

بخش پنجم

تشرّفات در مدینه

- در مسجد النبی (ص) چه گذشت؟
- گل نرگس، گل وفا (تشرّف در مسجد النبی (ص))
- توسّل به امام زمان (ع) در مسجد النبی (ص)
- پاسخ امام زمان (ع) به سخنان بیهوده در مورد حضرت ابوطالب
- دیدار عیسی بن مهدی جوهری

در مسجد النبی (ص) چه گذشت؟

مسجد پیغمبر (ص) از جمعیت مالا مال بود و هر که به دعا و زیارت و دیگر کارها سرگرم بود. بزرگ و سخنگوی و هابیهها نیز برای صدها نفر خطابه ایراد می کرد و در بین سخنانش به شیعیان مخصوصاً ایرانیها، سخت تاخت!

او می گفت: ایرانیها که شیعه هستند، تمامی مشرک و از راه حق منحرفند، زیرا به آهن و نقره ای که پیرامون قبر پیامبر (ص) کشیده شده احترام می گذارند و آن را می بوسند، و حال آنکه قرآن درباره پیامبر (ص) می گوید: تو و آنان میّت (مرده) هستید. بنابراین توّسل به مرده جز شرک نیست!

سخنگو به این گونه یاوه سراییها می پرداخت و شنوندگانش لحظه به لحظه نسبت به شیعیان، دشمن تر و بی اعتنا تر می گشتند که پیرمردی روحانی، در حالی که عمامه ای سفید به سر داشت و در حدود هفتاد سال از عمرش می گذشت با قیافه ای بس گیرا پیش آمد و گفت: ای استاد سؤالی دارم و پس از اذن چنین سخن گفت: مگر در حدیث، از پیغمبر

اکرم (ص) نقل نشده: در آن زمان که آدم ابوالبشر، هنوز بین آب و گل بود، من نبی بودم؟!

پیرمرد روحانی می‌خواست با این حدیث آغاز سخن کند و او را در موضوع بوسیدن ضریح و توسلات و دیگر ایراداتش پاسخ گوید ولی مجال سخن به او ندادند و سخنگو از کرسی خطابه فرود آمد و دست آن پیرمرد را گرفت و سپس رو به جمعیت کرد و گفت: شنیدید این شخص چه مطلبی را بیان کرد؟ و چون جمعیت تصدیق کردند گفت: همگان نزد قاضی بزرگ بیائید و شهادت دهید، تا درباره این مرد، حدّ شرعی جاری شود!

وضع مسجد بهم ریخت و جمعیت چون دریا به گاه طوفان به موج درآمد. مأمورین حرم پیغمبر (ص) سوت کشیده، شرطه‌های امدادی حاضر شدند و دست پیرمرد روحانی را محکم گرفته و با هیاهویی از درب غربی مسجد پیغمبر (ص) می‌خواستند خارج شوند.

معمولاً در این گونه شرایط که جمعیت جهت خروج هجوم می‌آورند، اجازه ورود به کسی نمی‌دهند. ولی آقای مصباح زاده^(۱) گفت: در همان لحظه، مرد درشت اندامی که عمامه سبزی بر سر داشت و خال گوشتی سیاهی بر گونه‌اش نمایان بود بدون عبا، با یک جهان وقار، از همان درب وارد شد، فشار سیل جمعیت کوچکترین مزاحمت را برای آن آقا بوجود نیاورد و با کمال آرامش دست آن پیرمرد روحانی را گرفت و از میان آن گروه خشن بیرون کشید و کنار ستون حنانه دستی به پشت آن پیرمرد زد و فرمود: برو دنبال کار خود و آن شخص رفت!

اما من که خواستم با سید ملاقات کنم، هرچه کوشیدم، او را ندیدم،

۱- جناب آقای شیخ عباس مصباح زاده، یکی از مفاخر عصر حاضر و از منجمین و خطاطان و شعرا و شخصیت‌های هنری جهان اسلام است، وی این قضیه را شخصاً ناظر بوده و تاریخ آن مربوط به سال ۱۳۴۸ شمسی می‌باشد.

پای برهنه از کفشدار پرسیدم: سیدی به این قیافه از حرم خارج نشد؟ او گفت: ندیدم! مقداری در خیابانهای اطراف حرم گشتم ولی هیچ اثری از آن سید بزرگوار نیافتم. و چون به مسجد بازگشتم، جمعیت را در هیجان فوق العاده‌ای دیدم و همگی بهت زده بنظر می‌رسیدند.

روز بعد، پیرمرد روحانی را در زاویه‌ای از مسجد النبی (ص) دیدم، نشسته و برای جمعی مناسک حجّ می‌گوید، لذا پیش رفتم و گفتم: ای استاد، دوست دارم حمد و سوره خود را نزد تو بخوانم تا اگر ایرادی دارد تذکر دهی آن مرد فرمود: بخوان و بعد از قرائت، بسیار تحسین فرمود. سپس گفتم: آیا شما همان شخص روز گذشته نبودید که در برابر خطیب وهابی حدیثی خواندی و او می‌خواست ترا نزد قاضی بزرگ ببرد؟ فرمود: چرا، من همانم. پس لطفاً بفرمائید: آن آقای که عمامه سبز داشت و ترا از دست آنها رهانید چه کسی بود؟!

پیرمرد لب به دندان گزید و گفت: یا شیخ اطفاء السراج فقد طلع الشمس ای شیخ چراغ را خاموش کن که صبح دمید و با این عبارت از پاسخ خودداری کرد!^(۱)

۱- چهره‌هایی که در جستجوی قائم (ع) پیروز شدند ص ۱۰۹

گل نرگس گل وفا

(تشرّف در مسجد النّبی (ص))

مؤلف کتاب شیفتگان حضرت مهدی (عج) نقل می‌کند:
یکی از دوستان حوزه علمیه قم، که از دانشوران و محترمین جنوب شرق ایران است تشرّف جالب و زیبایی نصیبشان شده بود و در تاریخ سوّم ربیع الاول سال ۱۴۱۴ ه.ق مطابق با ۱۳۷۲/۶/۳۰ در بیت حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی - قدس سرّه - در حضور حضرت آیه الله صافی و آیه الله زاده گلپایگانی برای معظّم له، نقل کرده بودند و در پایان حضرت آیه الله گلپایگانی با چشم اشک آلود فرموده بودند:
«رَزَقْنَا اللهُ مِثْلَ ذَلِكَ»

یکی از دوستان، با اصرار زیاد از ایشان تقاضا کرده بودند که برای خوانندگان کتاب شیفتگان حضرت ولی عصر - ارواحنا فداه - نوشته شود، ایشان به شرط آنکه نامی از ایشان برده نشود، موافقت نمودند و قضیه چنین است:

«سالها به یادش بودم، مدّتها در فراقش می‌سوختم و ساعتها به عشقش اشک می‌ریختم. عصر جمعه‌ای هنگام خواندن دعای سمات، آن جایی که نوشته: «حاجتت را بخواه» از خداوند متعال درخواست

دیدارش را نمودم. همان شب در عالم رؤیا گفته شد، در مکه دیدارش خواهی کرد. در سفر حجّی که پیش آمد، توفیق تشرّف حاصل نشد. در سفر بعد، حرکت صبحگاهان، در لحظه بیدار شدن، مُلهم شدم:

«اعْمَلُوا! أَنْتُمْ مُلَاقُوهُ وَ بَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ.»

و اگر جمله اخیر «و بَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ» نبود، تا واپسین لحظات عمر به کسی عنوان نمی‌کردم. در اینجا بود که یقین کردم در این سفر، موفق به دیدار خواهم شد، جملاتی از دعای سریع الاجابه و از دعای مشلول و آیاتی از قرآن، من جمله آیه «إِنِّي تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ» و آیه «إِنِّي وَ جَهِي لِلَّذِي...» و تکرار ده مرتبه «أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ وَ يَجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الْأَرْضِ» و در دفعه دهم تا آخر آیه و ده مرتبه «یا الله» و قسم دادن خداوند را به خمسه طیبه و در پایان «اللَّهُمَّ ارِنِي الطَّلَعَةَ الرَّشِيدَةَ وَ الْكُحْلَ نَاطِرِي بِنَظَرَةٍ مِنْهُ» در طول این سفر به جدّه، مکه، ... زمزمه می‌نمودم و از جان و دل دیدار او را از خلاق مَنان مسألت می‌نمودم.

یادم هست که در روز هفتم مکه، خلف مقام، تمام صحیفه سجّادیه را خواندم، ناامیدانه به سمت منزل روانه شدم، در حین عبور از مسعی لحظه‌ای نشستم. در کمال یأس و اندوه ناگهان به قلبم درخشید: «گل نرگس، گل وفا!» باز جان تازه‌ای گرفتم برخاسته به سوی منزل حرکت کردم.

سحرگاهان شب دهم، در مشعر، در نماز وتر اشاره غیبی شد «یَوْمَ ظَعْنِكُمْ» یعنی روز حرکت، تصوّر کردم روز حرکت از مکه است که چنین نشد، ولی در عین حال در مدینه در بیت‌الاحزان و بقیع و ... همه جا می‌نالیدم و می‌گریستم و همان زمزمه را که اشاره رفت، با خود داشتم. سحرگاه روز آخر اقامت در مدینه، با خود گفتم: «برای نماز صبح به مسجد النبی (ص) بروم.» به محض ورود به مسجد النبی از باب جبرئیل یا

باب النساء در حالی که تمام جمعیت بعد از خواندن نماز صبح نشسته و در حال تعقیبات نماز بودند، در صفوف جلو، زاویه سمت چپ، متوجه فردی شدم که روی از قبله به سمت باب چرخانده و نگاهش به من است که کاملاً می توان از حالتشان گفت که از پشت دیوار مرا می دیده است. با دست اشاره می فرماید که به سوی ایشان بروم، صفها را که حدود دهها صف بود، می شکافتم و نگاهم را بر نمی داشتم که مبادا در انبوه جمعیت، ایشان را گم کنم.

جالب اینجاست که ایشان هم تا لحظه رسیدن حقیر، آن طور که شرحش رفت پیوسته به سمت حقیر، عنایت داشتند. با اشاره ایشان معانقه نمودم از محضرشان سؤال کردم: «نامتان چیست؟» سری تکان دادند و جوابی نیامد. رو به جانب آن کعبه مقصود - روحی فداه - پشت به ستونی، در یک قدمی ایشان به نظاره ایستادم.

صورت به گونه گل سرخ، دندانها همچون صدف، محاسن مانند پَر زاغ سیاه و بَرّاق، موهای سر بسان ابریشم، نازک و به بلندی چهار انگشت و در عین حال حلقه حلقه که قسمتی را با عرقچین سفید دستباف پوشانده بودند. پیراهن عربی به رنگ آسمان و جلیقه‌ای بر اندام آن حضرت برازنده بود.

درجایی جلوس فرموده که سنگ کف جلوی ایشان پیدا بود که نیازی به مُهر نباشد. دو نفر در سمت راست و دو نفر در سمت چپ آن حضرت، ملبس به لباس اهل یمن، مؤدب و متواضع نشسته، در حالی که سرها به زیر، مشغول تعقیب بودند و تا لحظه آخر سر بلند نکردند، با خود گفتم: «حضرتش را سوگند دهم، تا خویش را معرفی نمایند.» از آن ترسیدم که ملزم به جواب شوند، در صورتیکه میلشان نباشد، در واقع نخواستم موجب ایداء باشم و درخواست دیگری هم نداشتم، در تمام مدّت اطمینان داشتم حضرت هستند. ولی یقین کامل حاصل نمی شد،

برای نیل به این مقصود گفتم: «خوب است به صورت استدعا خواسته‌ام را مطرح کنم.»

جلو آمدم، عرض کردم: «استدعا می‌کنم، خود را معرفی فرمایید.» پاسخ را در کمال بزرگواری و عطوفت در قالب جمله‌ای فرمودند که حقیر خود را کوچکتر از آن می‌دانسته و می‌دانم که مصداق آن تعبیر واقع شوم، آنگاه در کمال انفعال از اظهار عنایتشان ایستادم و غرق تماشایشان شدم. از آنجا که نماز صبح را نخوانده بودم، با خود فکر کردم در جایی که سنگ کف معلوم باشد نماز بخوانم. غافل از اینکه، با دور شدن برای حصول این مقصود، در برگشت هرگز حضرتش را نخواهم یافت. ای غایب از نظر به خدا می‌سپارم

جانم بسوختی و به دل دوست دارم^(۱)

توسّل به امام زمان (ع) در مسجد النبی (ص)

در مسافرت عمره‌ای که در ایّام فاطمیّه امسال (۱۴۱۶ هجری قمری) به مدینه منوره و مکه معظمه مشرف شده بودم، یکی از همسفران که راضی نیست اسم ایشان در کتاب آورده شود، جریان زیر را چند روز پس از اینکه اتفاق افتاده بود این چنین برایم نقل نمود:

شب شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) که به افق عربستان شب جمعه ۷۴/۸/۵ بود به امید اینکه بهره‌ای معنوی از این شب نصیبم گردد، شب را تا سحر در پشت قبرستان بقیع بیدار بودم، عده زیادی از ایرانیانی که در مدینه بودند نیز در آنجا جمع شده و بیاد مصائب دخت گرامی پیامبر اکرم (ص) که توسط مدّاحان اهل بیت با سوز و گداز فراوان تذکر داده می‌شد اشک و آه و ناله‌ها داشتند. من هم بیاد تنهایی و غربت امیرالمؤمنین علی (ع) در مدینه، یتیمی فرزندان خردسالش، رنج و سختیهای فراوانی که همسر بزرگوارش - زهرا - مرضیه - (س) پس از رحلت پیامبر در این مدّت کوتاه دیده بود می‌سوختم و اشک می‌ریختم. پس از گفتن اذان جهت نماز شب و باز شدن درهای مسجد النبی

(ص) به مسجد رفتم، کفشهایم را داخل پلاستیکی گذاشته و در یکی از جا کفشی های مخصوصی که داخل مسجد النبی (ص) کنار ستونها قرار دارند گذاشتم، همیشه وقتی کفشهایم را داخل جا کفشی می گذاشتم شماره روی آنها بخاطر می سپردم تا موقع برگشت مشکلی نداشته باشم ولی این مرتبه به ستونهای مسجد النبی (ص) نگاه کرده و دیدم جلوی این جا کفشی تنها دو ستون از ستونهای مسجد النبی (ص) قرار گرفته و همین را برای خودم نشانی قرار داده و رفتم در ابتدای حیاط اولی که دارای چتر می باشد در صف نمازگزاران قرار گرفتم و منتظر ماندم تا نماز جماعت صبح برگزار شود، چون بین اذان نماز شب و اذان نماز صبح و اقامه نماز صبح فاصله ای در حدود یک ساعت و خورده ای هست، در حین نماز جماعت صبح که بسیار طولانی هم برگزار شد و من هم حسابی خسته شده بودم احتمال دادم که شاید یکی دو مرتبه چند لحظه ای چرتی زده باشم، لذا پس از نماز جماعت تصمیم گرفتم مجدداً تجدید وضو کرده و نماز صبح را اعاده نمایم، ساکی همراهم بود که چند عدد کتاب منجمله مفاتیح الجنان، ادعیه و آداب حرمین و ... داخل آن بود، ساک را برداشته و بطرف محلی که کفشهایم را گذارده بودم رفتم ولی هرچه جستجو کردم جا کفشی مورد نظر را پیدا نکردم، چند مرتبه ستونها و جا کفشیهایی را که فکر می کردم کفشهایم را در همان محدوده گذارده ام گشتم ولی آنها را پیدا نکردم. رفتم ساکم را در گوشه ای از مسجد النبی (ص) گذاشته و مجدداً برگشتم و چند مرتبه دیگر همان محدوده را بررسی و داخل جا کفشی ها را نگاه کردم ولی باز موفق نشدم. حتی یکی دو مرتبه در مسجد النبی (ص) و حیاطی که چتر دارد نشستم و ستونهای مسجد النبی (ص) را نگاه کردم تا محل گذاردن کفشهایم را پیدا کنم که باز موفق نشدم.

برگشتم ساکم را برداشتم و همین جریانات دوباره تکرار شد، دیدم

یکی از برادرانی که از اعضاء کاروان ما می باشد در حیاط چتردار نشسته نزد او رفتم و گفتم: کفشهایت را بمن بده تا بروم تجدید وضو نمایم و برگردم. گفتم: کفشهای من در کفشداریهای بیرون مسجد النبی (ص) است. حدود نیم ساعت از این جریانها گذشته بود و من نگران بودم که نمازم قضا شود، لذا از درب کنار باب الرحمه بیرون رفتم و یک جفت کفش از بین کفشهایی که بیرون افتاده بود پا کردم و سریع رفتم تجدید وضو کرده و برگشتم، نماز صبح را خواندم. پس از نماز چون روز جمعه بود بخودم گفتم حالا که دیگر واقعاً چاره‌ای ندارم خوب است زیارت روز جمعه آقا امام زمان (عج) را بخوانم و به حضرت متوسل شوم تا مشکلم حل گردد و در حقیقت قصدم این بود که پس از پیدا شدن کفشها پشت قبرستان بقیع رفته و دعای ندبه را در ابتدای طلوع آفتاب بخوانم. در این سفر آرزوی بسیار داشتم تا خدمت حضرتش شرفیاب گردم، در بقیع و قسمتهای مختلف مسجد النبی (ص) خیلی دنبال حضرت گشته بودم و گاه و بیگاه اشعاری را در فراق آن حضرت می خواندم و در هجرانش اشک می ریختم. پس از خواندن زیارت روز جمعه آقا امام زمان (ع) ساکم را برداشته و ناخودآگاه و مانند اینکه کسی مرا بطرفی هدایت می کند راه افتادم، از حیاط چتردار گذشته داخل مسجد النبی (ص) شدم، ستونها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته و جلو رفتم تا اینکه در یک محلی که بنظرم آشنا می رسید متوقف شدم نگاه کردم دیدم تنها دو ستون در مقابلم وجود دارد. بین دو عدد جا کفشی قرار گرفته بودم بداخل جا کفشی سمت راست نگاه کردم کفشهایم را ندیدم، خواستم به جا کفشی سمت چپ نگاه کنم دیدم به فاصله حدود یک متر از جا کفشی آقای با لباس تقریباً زرد کمرنگ و به هیئت عربها ایستاده و دستمالی هم بهمان رنگ بر سر دارد، چند ثانیه‌ای چشمم به ایشان افتاد، نگاه ایشان هم متوجه من بود به داخل جا کفشی نگاه کردم، دیدم کفشهایم داخل

پلاستیک در جا کفشی است. کفشها را برداشته سرم را بلند کردم دیدم آقا نیستند به ذهنم خطور کرد نکنند ایشان خود حضرت بوده‌اند. گیج و مات و مبهوت در همان محدوده هر چه گشتم ایشان را ندیدم، چند دقیقه‌ای نشستم و به جریانات اتفاق افتاده فکر کردم، به آن همه تلاش جهت پیدا کردن کفشها و نیافتن آنها و توسّل به حضرت و راهی شدن به این سمت همگی مرا امیدوار ساخت که عنایت حضرت در روز شهادت مادر گرامیش نصیبم شده است. به آن چشمان سیاه و پر جاذبه و در عین حال بسیار زیبا و قشنگ فکر می‌کردم، وقتی که حال کمی بهتر شد از مسجد النبی (ص) بیرون آمدم، رفتم پشت بقیع با اینکه درب قبرستان باز شده بود نشستم تا دعای ندبه را بخوانم، شرطه‌ای آمد و مانع شد، کفشهایم را برداشته داخل قبرستان شدم و گوشه‌ای نشستم تا دعای ندبه را بخوانم. دیدم نیرویی درونی مرا مجدداً بطرف مسجد النبی (ص) می‌کشاند. برگشتم داخل مسجد النبی (ص) شدم تا در همان محلی که جریان اتفاق افتاده بود دعای ندبه را بخوانم، دیدم آن محل را برای زیارت خانمها با دیوارهای مخصوص جدا کرده‌اند. پشت همان دیوار در نزدیکی آن محل نشستم و بالاخره دعای ندبه را خواندم و در حین دعا با اشک و آه و ناله به حضرت گفتم: آقا جان اگر می‌دانستم به این زودی حاجتم را روا می‌نمائید حاجت دیگری را از شما طلب می‌نمودم که مُلهم شدم به اینکه چون نیت خواندن دعای ندبه را داشتی حضرت تو را راهنمایی فرمودند و مهم خواندن دعای ندبه بوده است و الا کفشها بهانه‌ای بیش نبوده است چرا که:

تا که از جانب معشوق نباشد کششی

کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد

پاسخ امام زمان (ع)

به سخنان بیهوده در مورد حضرت ابوطالب

باز از مواردی که صدیق ارجمند آیه الله آقای حاج شیخ علامه آیت اللهی برایم نقل نمودند جریان زیر است:

در همان سفر اولی که بیش از سی سال پیش از این همراه با پدر بزرگوارم به حج مشرف شده بودیم (حدود سال ۱۳۴۳ هـ ش)، یک روز برای انجام طواف به مسجد الحرام رفته بودم، عده‌ای را دیدم که در گوشه‌ای از مسجد الحرام نشسته و یکی از وعاظ اهل سنت برای آنها سخن می‌گوید، نزدیک آنها رفتم تا ببینم درباره چه موضوعی صحبت می‌کند.

وقتی گوش کردم متوجه شدم که درباره حضرت ابوطالب سخن می‌گوید و چنین ادعا می‌کند که او به پیامبر اکرم (ص) ایمان نیاورده بود و اگر پشتیبانی و حمایتی از پیامبر داشته است بدلیل عدم ایمانش بحال او سود و منفعتی نداشته است! از سخنان بیهوده و گمراه کننده او بسیار ناراحت شدم و چون نمی‌توانستم بر علیه او و سخنانش کاری انجام دهم به حضرت حجّت - علیه السلام - متوسّل شدم و با چشمانی اشکبار به

حضرت عرض کردند: اَقَامَن كِه از دستم کاری بر نمی آید و چاره‌ای ندارم، خودت جواب این نادان و سخنان بیهوده‌اش را بده.

پس از انجام اعمال حجّ برای زیارت پیامبر اکرم (ص) و ائمهٔ بقیع (ع) به مدینهٔ منوره رفتیم، صبح روز سوّم ورود به مدینه در مسجد النّبی (ص) پس از انجام نماز جماعت صبح، ناگهان دیدم کنار ستونی که نشسته بودم در جلوی من مردی نورانی به هیئت عربها در حالیکه لباس و عبای بسیار تمیز و سفید پوشیده و عمامهٔ سفیدی نیز بسر داشت ایستاد و با زبان عربی بسیار فصیح مشغول سخنرانی شد.

معمولاً هر روز پس از نماز صبح جمعیت نمازگزار متفرق می شدند و عده‌ای نیز مسجد را ترک می کردند ولی در آن روز همگی ساکت نشستند و به سخنان آن مرد عرب گوش دادند. در ابتدای سخنرانی فکر کردم ایشان نهج البلاغه می خواند ولی وقتی خوب گوش کردم چون به زبان عربی آشنا بودم متوجه شدم که انشاء خودش می باشد مدّتی سخنرانی نمود و مردم را به تقوی و پرهیزکاری و اجتناب از گناه سفارش نمود. پیش خود گفتم: وقتی سخنانش تمام شد نزد او می روم و با او آشنا می شوم. پس از پایان سخنرانی بطرفش حرکت کرده ولی موفق نشدم به او دسترسی نمایم و از نظرم غائب شد.

وقتی به محل اقامت و استراحت کاروانمان برگشتم جریان را برای پدرم تعریف نمودم، پدرم که با عده‌ای از اهل کاروان نماز جماعت را در همان محل اقامتشان برگزار می کردند شب به افراد اعلام کردند که فردا صبح در نماز جماعت مسجد النّبی (ص) شرکت می کنیم.

فردا صبح به اتفاق پدرم بطرف مسجد النّبی (ص) حرکت کردیم. پدرم جهت شرکت در نماز نزدیک قبر پیامبر اکرم (ص) رفتند ولی من در همان جای دیروزی و کنار همان ستون نشستم. پس از نماز جماعت

صبح مجدداً دیدم همان آفاکنار ستون ایستاد و شروع به سخنرانی نمود، جمعیت نیز ساکت نشسته و بدون اینکه کسی از جایش بلند شود مشغول گوش دادن شدند. من اینقدر به ایشان نزدیک بودم که عبای ایشان روی زانوی من قرار می‌گرفت. آن روز درباره‌ی اصل دیانت و عظمت اسلام سخن گفتم و به سلاطین روی زمین بدگفتم و از عملکرد آنها انتقاد نمود و همگی آنها را ظالم و جائر خواند. جهت نگهداری و حفظ دین اسلام نیز سفارشات نمود. پیش خود گفتم: امروز عبای ایشان را می‌گیرم و از او سؤال می‌کنم که کیست، ولی به محض اینکه سخنرانیش تمام شد دیگر او را ندیدم.

روز دوم آنچنان تصرفی در من ایجاد شده بود که اصلاً در مورد سخنان این مرد عرب به پدرم چیزی نگفتم و ایشان هم در این مورد با من صحبتی نکردند، فقط از ایشان پرسیدم: فردا چه کنیم؟ گفتند: حتماً به مسجد النبی (ص) بیائیم.

روز سوم نیز به مسجد النبی (ص) آمدم و من مجدداً در همان محلی که روزهای قبل می‌نشستم جا گرفتم، پس از نماز جماعت صبح مجدداً همان آفاکنار ستون ایستاد و شروع به سخنرانی نمود، امروز راجع به حضرت ابوطالب و ایمان او صحبت‌های زیادی کرد و فرمود: حضرت ابوطالب از اوصیای حضرت عیسی (ع) بوده و پیش از ولادت خاتم النبیین به حضرت ایمان داشته است، فردی پاک و مطهر بوده است، حتی در این باره عبارتی از زیارت ششم حضرت امیرالمؤمنین (ع) که در مفاتیح هم وجود دارد آورد که عبارت چنین است: «... أَشْهَدُ أَنَّكَ طَهْرٌ طَاهِرٌ مُطَهَّرٌ مِنْ طَهْرٍ طَاهِرٍ مُطَهَّرٍ...»^(۱)

«یعنی... شهادت می‌دهم که ذات پاک تو از هر آرایش پاکیزه و از آباء پاک گوهر و پاکیزه جان بوجود آمده‌ای...»

همچنین دربارهٔ خلافت حضرت امیرالمؤمنین (ع) سخن گفت و بطور آشکار شیخین را مورد انتقاد قرار داده و به آنها ایراد گرفت، تعجب کردم که چگونه او در میان اهل سنت چنین جرأتی پیدا نموده و این چنین سخن می‌گوید، شروع کردم به لرزیدن و پیش خود گفتم: نکند کسی آقا را بگیرد و به او آزار و اذیتی برساند.

امروز نیز با وجود اینکه خیلی به ایشان نزدیک بودم و گاهی حتی دامان قبایشان را می‌گرفتم ولی پس از پایان سخنرانی از نظرم ناپدید و نتوانستم به ایشان دسترسی پیدا نمایم.

پس از اینکه جمعیت متفرق شدند با چند نفر از دوستان که در این مورد صحبت کردم، معلوم شد هرکس در هرکجای مسجدالنبی (ص) نشسته بوده صدای ایشان را طوری می‌شنیده که انگار در کنارش صحبت می‌کرده‌اند. حتی آنها که بیرون از مسجدالنبی (ص) بودند صدا را بطور واضح شنیده بودند و مهمتر اینکه عربها به زبان عربی سخنرانی را شنیده بودند و ایرانیها اکثراً به زبان فارسی و ظاهراً هرکس به زبان خودش متوجه سخنان ایشان شده بودند. در اینجا بود که به فکر فرورفتم و به یاد توّسّلم در مسجدالحرام به آقا و همچنین این سخن حضرت افتادم که در سرزمین منی به من گفته بودند انشاءالله در مدینه مرا خواهید دید. در نتیجه یقین برایم حاصل شد که ایشان خود حضرت یعنی امام زمان -علیه السلام- بوده‌اند.

دیدار عیسی بن مهدی جوهری

علامه مجلسی (ره) می‌گوید:

در یکی از کتب علمای ما از حسین بن حمدان از ابو محمد عیسی بن مهدی جوهری روایت نموده که گفت: در سال ۲۶۸ به آهنگ حج بیت‌الله از وطن بیرون آمدم و قصدم شهر مدینه بود، زیرا بر ما ثابت شده بود که امام زمان (ع) ظاهر شده است. پس من بیمار گشتم در حالیکه ما از «فید»^(۱) بیرون آمده بودیم و من میل به خوردن ماهی و خرما پیدا کردم، زمانی که به مدینه وارد شدم در آنجا برادران دینی خود (شیعیان) را ملاقات نمودم آنان نیز بشارت دادند که حضرت در محلی بنام «صابر» ظاهر شده است.

پس من بسوی صابر رفتم وقتی به آن بیابان رسیدم، چند رأس بزغاله لاغر دیدم و قصری هم در آنجا بود، پس داخل قصر شدم و منتظر امر بودم تا آنکه نماز مغرب و عشاء را خواندم در حالیکه دعا و آه و ناله می‌کردم و سؤال و درخواست می‌نمودم. ناگاه «بدر» خادم را دیدم که

گفت: ای عیسی بن مهدی جوهری داخل شو. من از شنیدن این حرف تکبیر و تهلیل گفتم و بسیار حمد و ثنای الهی بجا آوردم.

هنگامیکه وارد صحن قصر شدم، سفره غذایی را دیدم که گسترده شده، خادم بمن دستور داد که کنار سفره بنشینم، پس مرا پهلوی سفره نشانید و گفت: آقای بتو دستور می دهد که هرچه دلت میخواهد در بیماریت از آن بخوری در حالیکه تو از «فید» آمده‌ای. من گفتم: همین دلیل برای من کافی است، من چگونه غذا بخورم با اینکه هنوز سرور و آقای خود را ندیده‌ام؟ پس صدا زد: ای عیسی از غذایت بخور بدوستیکه تو مرا خواهی دید.

پس من سر سفره نشستم، نگاه کردم دیدم ماهی بریانی که بخار می کند در سفره نهاده و کنار آن نیز خرمائی که شبیه خرماهای ما می باشد گذارده‌اند و کنار خرما شیر گذاشته شده است. پیش خودم گفتم: مریضی است و ماهی و خرما و شیر! در این هنگام مرا صدا زد و گفت: ای عیسی! آیا باز هم در امر ما شک داری؟ آیا تو بهتر میدانی چه چیزی برایت سود و چه چیزی ضرر دارد یا من؟ پس من گریستم و استغفار نمودم و از آنچه در سفره بود خوردم.

هر بار که دست از آن برمی داشتم، جای دستم معلوم نبود، پس آن غذای سفره را لذیذترین غذای دنیا دیدم و چندان خوردم که شرم کردم بیشتر تناول کنم ولی او بانگ زد و گفت: ای عیسی! شرم نکن که این از غذای بهشتی است و دست مخلوق آنرا نپخته است، من هم باز شروع بخوردن کردم دیدم دلم نمی خواهد دست از آن بردارم.

گفتم: ای مولای من کافی است، پس مرا صدا کرد و گفت: بیا نزد من. من پیش خود گفتم: آقای من آمد و من هنوز دستم را نشسته‌ام. حضرت صدا زد و گفت: ای عیسی! آیا آنچه خوردی چربی داشت؟ پس دستم را بوئیدم، دیدم از مشک و کافور خوشبو تر است، آنگاه نزدیک او رفتم، پس

نوری از او آشکار گشت که چشمم را خیره نمود و طوری ترسیدم که گمان کردم عقلم از بین رفته و اختلال حواس پیدا کرده‌ام. فرمود: اگر تکذیب کنندگان من نمی‌گفتند او در کجاست و چه وقت بوده و در کجا متولد شده، و کی او را دیده و چه کسی از پیش او آمده است که بشما اطلاع دهد و چه چیز بشما خبر داده و چه معجزه‌ای برای شما آورده است؟ لزومی نداشت که مرا ببینی، ولی بخدا قسم مردم امیرالمؤمنین (ع) را با اینکه می‌دیدند و از وی روایت می‌کردند و بخد متش می‌رسیدند عقب زدند و به او کید و حيله نموده و کشتند و همچنین مقام سایر پدران مرا پایین آوردند و آنها را تصدیق نکردند و معجزات آنها را به سحر و تسخیر جنّ شمردند، تا هنگامیکه حقیقت ادعای آنها روشن شد.

ای عیسی! آنچه دیدی بدوستان ما برسان و بدشمنان ما مگو زیرا از تو گرفته می‌شود، گفتم: ای مولای من برای من دعا کن که در این امر ثابت قدم بمانم. فرمود: اگر خداوند تو را ثابت قدم نمی‌داشت مرا نمی‌دیدی! پس برو که همیشه رستگار و پیروز هستی، من هم بیرون آمدم در حالیکه بینهایت حمد و شکر خدا می‌نمودم.^(۱)

بخش ششم

تشریفات در راه بازگشت از مکه

■ نجات گمشده بوسیله امام زمان (ع)

■ دعای امام زمان (ع) در گوش شتر

■ نجات از غرق شدن بوسیله امام زمان (ع)

■ دیدار یوسف بن احمد جعفری

نجات گمشده بوسیله امام زمان (ع)

احمد بن فارس ادیب می گوید:

حکایتی در همدان شنیدم و سپس آنرا برای یکی از برادران دینی نقل کردم، او از من درخواست نمود که آنرا به خط خود بنویسم، چون نمی توانستم خواهش او را ردّ نمایم لذا آنرا نوشته و به کسی که اولین مرتبه برای من نقل کرده بود نشان دادم تا اشتباهی در نقل آن روی نداده باشد و آن حکایت چنین است:

طایفه ای در همدان بنام «بنی راشد» سکونت داشتند که همه شیعه دوازده امامی بودند، من از آنها علت اینکه چرا در میان اهل همدان فقط آنها شیعه هستند را پرسیدم. یکی از پیرمردان آنها که او را مردی صالح و خیراندیش دیدم گفت: علت آن است که جدّ ما - «راشد» - که ما را از جهت انتساب به او «بنی راشد» می گویند یکسال به زیارت خانه خدا مشرف شد بعد از بازگشت از سفر چنین حکایت کرد که:

پس از اعمال حجّ در راه بازگشت چند منزل را در بیابان پیموده بودیم، تصمیم گرفتم که از شتر فرود آمده و قدری پیاده راه بروم، آنقدر

پیاده راه رفتم که خسته و کوفته شدم، با خود گفتم: مقداری می خوابم تا رفع خستگی ام شود و چون کاروان بزرگ است هنگامیکه آخر کاروان رسید برمی خیزم. ولی بدلیل خستگی آنقدر خوابیدم که حرارت آفتاب بر من تابید و من بیدار شدم وقتی برخاستم کسی را ندیدم و از کاروان خبری نبود، از این رو به وحشت افتادم، نه راه را می شناختم و نه اثری نمایان بود.

بهرحال با توکل به خداوند به راه افتادم و با خود گفتم بهرکجا که خداوند بخواهد می روم. هنوز مقداری راه نرفته بودم که خود را در سرزمین سرسبز و دشت خرمی دیدم، مثل اینکه به تازگی روی این زمین باران باریده بود و این سرزمین خوش بوترین زمینها بود، در وسط آن قصری دیدم که مانند ستاره می درخشید. با خود گفتم: ای کاش می دانستم این قصر که تا کنون مانند آنرا ندیده و وصف آنرا از کسی نشنیده ام مال کیست؟

پس بطرف قصر رفتم وقتی نزدیک شدم، دو نفر پیشخدمت سفید پوش را دیدم که بر در قصر ایستاده اند به آنها سلام کردم. جواب مرا به بهترین کلام دادند و گفتند: بنشین که خداوند اراده خیر خوبی درباره تو کرده است. سپس یکی از آنها برخاست و وارد قصر شد، پس از مدت کوتاهی برگشت و بمن گفت: برخیز و به درون قصر داخل شو.

وقتی وارد قصر شدم دیدم قصری است که زیباتر و روشنتر از آنرا در عمرم ندیده ام، آن پیشخدمت جلو رفت تا اینکه به پرده اطاقی رسید، آنرا بالا زد و بمن گفت: داخل شو، من هم وارد شدم، دیدم جوانی در وسط اطاق نشسته و شمشیر بلندی بالای سرش آویزان است، آن جوان همانند ماهی که در شب چهارده در تاریکی می درخشد بود.

سلام کردم او نیز با بهترین کلام و لطیف ترین بیان جوابم را داد. سپس فرمود: می دانی من کیستم؟ گفتم: نه به خدا. فرمود: من قائم آل محمد

هستم. همان کسی که در آخرالزمان با همین شمشیر که می بینی قیام می کنم و زمین را که پر از ظلم و ستم شده، پر از عدل و داد خواهم نمود. وقتی آن حضرت را شناختم خود را به زمین انداخته و صورتم را بخاک مالیدم. فرمود: اینکار را نکن و سرت را بلند کن، توفلانی از یکی از شهرهای کوهستانی که نامش همدان است نیستی؟ گفتم: آری، ای مولای من. فرمود: مایل هستی که بسوی خانه و زندگیت، اقوام و آشنایانت برگردی؟ گفتم: آری، ای آقای من، میل دارم آنها را ببینم و بشارت تشرّف به محضر شما را و آنچه خداوند بمن مرحمت فرموده است به آنها بدهم. در این هنگام با دست مبارک به پیشخدمت اشاره فرمود، او هم دست مرا گرفت و کیسه پولی بمن داد و با هم بیرون آمدیم، وقتی از قصر خارج شدیم چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که چشمم به شهری که درختان و سایه هایش پیدا بود افتاد، مناره مسجدی را دیدم، پیشخدمت گفت: این شهر را می شناسی؟ گفتم: نزدیک شهر ما شهری است بنام اسدآباد که این شهر شبیه به آن است، گفت: این همان اسدآباد است. برو به امید خدا که به منزل می رسی!

وقتی به اطراف خود نگاه کردم کسی را ندیدم، سپس وارد اسدآباد شدم، وقتی درب کیسه پول را باز کردم دیدم چهل یا پنجاه دینار طلا در آنست، سپس به شهر همدان آمدم، اقوام و آشنایان خود را جمع کرده، آنچه را که دیده بودم برای آنها نقل نمودم و تا زمانیکه آن دینارها در بین ما بود همواره خیر و برکت بما روی می آورد - در نتیجه به واسطه همین جریان همه طائفه ما شیعه شدند - (۱)

دعای امام زمان (ع) در گوش شتر

حاج شیخ محمد کوفی گفت: در سالی من با پدرم عازم بیت الله شدیم و با قافله‌ای که با شتر و قاطر می‌رفتند همراه بودیم، در مراجعت از حج بجائی رسیدیم که «سماوه» نام داشت و در آنجا نهر آبی بود که می‌بایست از آن عبور کنیم.

ساریانان مهبای عبور شده در حضور حیوانات چوب در آب گذاردند که شتر و قاطرها ببینند که آب چندان عمق زیاد ندارد و پا در آب بگذارند و عبور کنند، کم کم آن حیوانات و سواران آنها از آب گذشتند ولی من و پدرم سوار شتر لاغری بودیم و آن شتر جرأت نمی‌کرد که وارد آب شود چون چاره‌ای نبود. ساریانان آن شتر را کشیدند و کم کم او را وارد آب کردند چون وارد آب شد نتوانست استقامت کند در آب افتاد.

ساریانها به زحمت طناب بدست و پای او بسته به کنار آب کشیدند و او را بیرون آوردند، اما چون شتر آب زیادی خورده بود، روی زمین افتاد و سر بزمین گذاشته بود، من هم نزدیک شتر نشسته بودم. پدرم هم قدری دورتر نشسته بود و متحیر بودیم که با این شتر چه کنیم، قافله هم مشغول

رفتن بود.

در این موقع من متوجّه شدم که به حضرت حجّت (ع) متوسّل شوم، گفتم: السلام علیک یا صاحب الزمان. ما نباید بدانیم که امام و فریادرسی داریم، قافله رفت و ما در اینجا سرگردان مانده‌ایم.

ناگاه دیدم سواره‌ای می‌آید، چون نگاه به صورتش کردم تصور نمودم که او شخصی است که در نجف اشرف مغازه توتون فروشی داشت و من او را می‌شناختم، مرد خوش صورتی بود بنام حسین فرزند حسن گفتم: انت حسین بن حسن؟ شما حسین فرزند حسن هستید؟ قال: لا، انا محمّد بن الحسن، فرمود: نه، من محمّد پسر حسن هستم. من ابدأً متوجّه نشدم که شاید او امام دوازدهم باشد.

بمن گفت: اینجا چه می‌کنی؟ گفتم: شتر ما چون ضعیف بوده در آب غلطیده و آب خورده و او را بزحمت از آب بیرون کشیده‌ایم، حالا اینطوری روی خاک افتاده، قافله هم مشغول رفتن است و ما اینجا سرگردان مانده‌ایم، پس آن شخص دعائی خواند و در گوش شتر دمید، آن شتر ناگهان می‌خواست از جا بلند شود که آن شخص دست روی پشت او گذارد که یعنی برنخیز، آن شتر هم به زانو نشسته و گوشهای خود را محکم گرفته، گویا اصلاً ضعف و سستی نداشته است.

من گفتم: مشکل است این شتر ما را به مقصد برساند. فرمود: شما را می‌رساند، حالا من ابدأً متوجّه نمی‌شوم که این شخص کیست. در عین حال پرسیدم: من دیگر کجا خدمت شما خواهم رسید؟ فرمود: در مسجد سهله، این جمله را فرمود و از نظر من غائب شد.

در آن حال من متوجّه پدرم شدم و گفتم بابا این شخص کی بود و کجا رفت؟ پدرم گفت: کدام شخص؟ گفتم: این شخصی که با او صحبت می‌کردم و شتر ما را زنده حال کرد. پدرم گفت: کسی اینجا نبود و من کسی را ندیدم. من فهمیدم که پدرم آن شخص را اصلاً ندیده است.

پس بسیار افسوس خوردم که چرا آن حضرت را با آنکه نام خود و پدرش را هم فرمود نشناختم، بالاخره من و پدرم سوار آن شتر شدیم و به راه افتادیم. شتر خود را به قافله رسانید و با آنکه قبلاً از جهت ضعف و ناتوانی همیشه از قافله عقب می ماند، این دفعه از سایر حیوانات قافله جلوتر می رفت تا رسیدیم به آب بزرگی که قافله نمی توانست از آن عبور کند مگر آنکه می بایست کشتیهای کوچک بیاورند و حیوانات و اهل قافله را سوار کنند و آن طرف آب پیاده کنند.

همینکه شتر ما به آن آب بزرگ رسید و می خواستیم پیاده شویم، دیدیم آن شتر مهلت نداد و نزدیک آن آب رفت و بنا کرد روی آب راه رفتن، ما بسیار تعجب کردیم. پدرم گفت: این چه قضیه است، من گفتم: این از برکت حضرت صاحب الزمان - علیه السلام - است و چون بطرف دیگر آب رسیدیم خیمه ای در آن نزدیکی بود نزد آن خیمه رفتیم، صاحب خیمه پرسید: آیا کشتی شما را عبور داد؟ گفتم: نه، بلکه شتر ما خودش از آن آب گذشت.

او گفت: این چه حرفی است؟ چطور شتر می تواند از این آب عبور کند در صورتیکه این آب بقدری عمق دارد که اگر کشتی در آن غرق شود چوب عمود آن که پرده بر آن می بندند و بسیار بلند است از زیر آب پیدا نخواهد بود. شما می گوئید شتر ما خودش از این آب گذشت، ما دیدیم به او چه بگوئیم چرا که او قضیه ما را نمی داند، لذا چیزی نگفتیم و رفتیم.^(۱)

نجات از غرق شدن بوسیله امام زمان (ع)

مرحوم حاج ملاهاشم صلواتی (ره) گفت:
در سفری که به حجّ رفته بودم در هنگام بازگشت بلیطهای کشتی تمام شده و بما نفروختند و التماس ما هم اثری نبخشید، نردبانها را نصب نموده، حاجیها به نوبه خود به کشتی بالا می رفتند، من هم بالا رفتم که در کشتی بنشینم چون بلیط نداشتم نگهبان و بازرس مرا از نردبان پائین آورده و از ورودم به کشتی جلوگیری کردند. با دل شکسته و حال پریشان گفتم: اگر نگذارید داخل کشتی شوم خود را در آب می افکنم. بازرسها اعتنایی نکردند من دیوانه وار گفتم: خدایا به امید تو می آیم و خود را در آب افکندم.

دیگر نفهمیدم چه مقدار آب از سرم گذشت از خود بیخود شدم، یک وقت بهوش آمدم دیدم لباسهایم تراست و بر روی شنهای انباشته افتاده ام و سید جوانی در لباس اعراب فصیح، معطر و خوشبو با کمال ملاحظت بازوهایم را مالش می دهد. از شرح جریان پرسش فرمودند و من هم همه آنچه را که گذشته بود به عرض رسانیدم.

فرمود: مایوس مباش که ما تو را به کشتی می‌رسانیم و مهمان پذیر
برایت معین می‌کنیم، چون ما را در این کشتی سهمی هست، برخیز و این
طناب را بگیر و بالا برو، طناب را گرفتم، آن سید بزرگوار زیر بازویم را
گرفتند چون بالا رفتم دیدم هنوز کسی از مسافرین وارد نشده‌اند، به
عرشه رفته و نشستم و خوابم برد، وقتی بیدار شدم دیدم جمعیت زیادی
در کشتی هستند و شاهزاده‌ای از مردم شیراز پهلویم نشسته بود. پرسید:
از کجا آمدی؟ شما همان کسی نیستید که در آب افتادید و هرچه ملاحان
گشتند شما را نیافتند؟ گفتم: آری و قصه نجات خود را گفتم.

بسیار گریست و گفت: تا همراه هم هستیم شما مهمان من می‌باشید،
در این موقع بازرسین جوازها آمدند از من بلیط طلب کردند و چون
نداشتم خواستند مرا از عرشه بیرون کنند. گفتم: شما مرا از راه بیرون
کردید، شریک کشتی مرا از بیراه به اینجا رسانید و چون فهمیدند من
همان کسی هستم که خود را در آب افکنده بودم از من گذشتند و
عذرخواهی‌ها کردند، مخصوصاً یکی از صاحبان کشتی که مرد مسلمانی
بود به دلیل اینکه امام زمان - علیه السلام - را در این کشتی سهمی است
بسیار خوشحال شد و از من پذیرایی نمودند.^(۱)

۱- حضرت بقیة الله -عج- و ۹۲ تن از نجات یافتگان ص ۱۰۸ به نقل از عبقری الحسان ج ۲ ص

دیدار یوسف بن احمد جعفری

در کتاب غیبت شیخ از یوسف بن احمد جعفری روایت نموده که گفت:

در سال ۳۰۶ به حج بیت الله رفتم و تا سال ۳۰۹ مجاورت مکه معظمه را اختیار کردم، سپس به آهنگ شام از مکه بیرون آمدم. در اثنای راه نماز صبح از من فوت شد، پس از محمل بزیر آمدم و مہیای نماز شدم ناگاہ دیدم چهار نفر در محملی هستند، من هم از روی تعجب به آنها می نگریستم، یکی از آنها پرسید:

از چه تعجب می کنی؟ نمازت را ترک نموده و با مذهب مخالفی کردی؟ گفتم: از کجا دانستی که مذهب من چیست؟ گفت: آیا می خواهی امام زمان خود را ببینی؟ گفتم: آری سپس به یکی از چهار نفر اشاره کرد. من گفتم امام زمان علائم و نشانه هائی دارد، گفت: برای دیدن علامت او، می خواهی شتر با آنچه بر اوست به آسمان بالا رود یا محمل به تنهائی صعود کند، گفتم: هر کدام باشد دلیل بر اینست که وی صاحب الزمان است. پس دیدم که شتر با بارش بسوی آسمان بالا رفت و آن مرد

گوینده اشاره به مردی گندمگون کرد که رنگ رخسارش مانند طلا و اثر سجده بر پیشانی داشت.^(۱)

۱- بحارالانوار ج ۵۲ ص ۵ - مهدی موعود ص ۷۲۳.

بخش هفتم

اشعاری دربارهٔ امام زمان (ع) در حجّ

■ جلوهٔ دلدار

■ یاد مهدی (ع) در حجّ

■ بیاد گل زهرا (س)

■ همه جا در طلب مهدی (ع)

■ رفتن به کعبه

■ تمام حجّ

■ بهترین نشان

■ دولت گنج نهران

■ امیر ممکنات

جلوۀ دلدار

با دیدهٔ جان، دلبر دلخواه، توان یافت
آن یوسف گمگشته، تهِ چاه توان یافت
گربنده بُود بنده، کسی حاجب او نیست
بی پرده سراپردهٔ آن شاه، توان یافت
ره باز کند، در همه جا سیل سبک خیز
با اشک، به خلوتگه او، راه توان یافت
جز پردهٔ عصیان، نَبُود حایل دیدار
گر ابرگناهان رود آن ماه توان یافت
ما را چه لیاقت به شرفیابی دائم
این بس که گهی فرصت کوتاه، توان یافت
غفلت زده منشین به گذرگاه وصالش
کان عصمت حق، با دل آگاه، توان یافت
مقصودت اگر حق بُود و، راه رضایش
او را همه جا، همراه و همراه توان یافت

مطرح نَبُود در طلبش طول زمانها
 او را نه به یک سال و، به یک ماه، توان یافت
 هرگه که دل و دیده‌ات آماده شد او را
 در یک قدم و، مدّت یک آه، توان یافت
 در خیف و منی، مروه صفا و، عرفاتش
 در حال مناجات شبانگاه، توان یافت
 در طوس و نجف، سامره، بغداد و، مدینه
 آن دلبر غایب شده را، گاه توان یافت
 نسومید (حسانا) مشو از جلوۀ دلدار
 در کرب و بلا دلبر دلخواه توان یافت^(۱)

یاد مهدی (ع) در حج

ای خوش آنروز که اندر عرفات بینم
 در کنار تو عزیزا به گله بنشینم
 ای خوش آنروز که در سعی صفا و مروه
 گوشه‌ای را به امید نظرت بگزینم
 ای خوش آنروز که در طوف حریم کعبه
 شویم از آب و صالت گنه ننگینم
 ای خوش آنروز که در کعبه آیا کعبه دل
 منصرف یاد تو گرداند از آن و اینم
 ای خوش آنروز که در زمزم و آن چشمه پاک
 نوشم از کوثر عشقت که همین شد دینم
 ای خوش آنروز که اندر حرم جد تو من
 در غمت ناله نمایم ز دل غمگینم
 ای خوش آنروز که در وادی مظلوم بقیع
 شکوه آرم بتو از دشمن بد آئینم

ای خوش آنروز که اندر حرم چار امام
 گویمت شرح غم و مشکله سنگینم
 ای خوش آنروز که از جدّه پاکت زهرا
 قبر نادیده بیابم چو کنی تعیینم
 ای خوش آنروز که حجّم بتو گردد مقبول
 در بر خالق یکتا بدو صد تحسینم
 ای خوش آنروز که در آخر برنامه حجّ
 وصل روی تو دهد ای مه من تسکینم
 ای خوش آنروز که (شائق) به حضور تو رسد
 گوید ای مهدیم ای عشق بسی دیرینم^(۱)

۱- به عشق مهدی (عج) ص ۸۵ - محمد شائق قمی -

زبان حال حجاج خانه خدا

بیاد گل زهرا (س)

ای حریم کعبه مُحَرِّم بر طواف کوی تو
 من به گرد کعبه می‌گردم بیاد روی تو
 گرچه بر مُحَرِّم بود بوئیدن گلها حرام
 زنده‌ام من ای گل زهرا ز فیض بوی تو
 ما و دل ای مهدی دین بر نماز استاده‌ایم
 من به پیش کعبه، دل در قبله ابروی تو
 از پی تقصیر جان دارم که قربانی کنم
 موقع احرام اگر چشمم فتد بر روی تو
 نیستم در آرزوی بوسه دادن بر حَجَر
 تا نیاید در ضمیرم غیر خال روی تو
 اشکها از هجر تو نم‌نم چو زمزم شد روان
 کی رسد این تشنگان را قطره‌ای از جوی تو
 دست ما افتادگان را هم در این وادی بگیر
 ای که مَهر از نقش جاء الحق بود بازوی تو
 ای یگانه وارث احمد بلالت را بگو
 تا دهد بانگ اذان از منطق دلجوی تو^(۱)

همه جا در طلب مهدی (ع)

خداوندا منم مشتاق مهدی
مرا گر جانب مگه بخوانی
به دورِ خانه‌ات در جستجویش
به زیر ناودان در انتظارم
زتو یاربّ همی امیدوارم
کنار کعبه گویم راز، شبها
رَوم اندر مُقام، باشد دعایم
به زمزم می‌روم آنجا بکوشم
به بالای صفایم از چپ و راست
به مروه می‌روم در جستجویم
برای دیدنش در مستجارم
چو در عَرَفات باشم میزنم داد
به مشعر گر روم بیدار مانم
روم گر در منی دیده به راهم
که دارم با امام خویش عهدی
کنار کعبه‌ات روزی رسانی
که بینم عاقبت روی نکویش
که سر در مقدمِ مولا گذارم
که بنمائی به من روی نگارم
که سویم بنگرد یک لحظه مولا
که گردد حَجَّتِ حَقِّ مقتدایم
که آب رحمت از دستش بنوشم
نظر دارم که شاید مهدی آنجاست
که در سعیم شود او را بجویم
که آخر آرزویم را برآرم
که ای مولا ز هجران تو فریاد
که شاید آید آن آرام جانم
که بینم مقصد و پشت و پناهم

روم چون در بقیع با اضطرابم که نزد مادرش او را بیابم
 بمانم در بقیع شبها بجوشم که آید صوت آن حضرت بگوشم
 نمایم در بقیع شب زنده‌داری به همراه امام سوگواری
 که می‌گرید برای آن غریبان برای مادرش زهرا پریشان
 روم ز آنجا سوی محراب و منبر که یابم یوسف زهرای اطهر
 روم اندر اُحد با چشم گریان که بینم مهدیم نزد شهیدان
 به مسجدها بگردم در مدینه زخم فریادهای از سوز سینه
 که ای مولا ز پا افتاده‌ام من مرا دریاب چون دلداده‌ام من
 الهی خواستار کربلایم که آنجا خدمت مهدی درآیم
 میان قتلگه او را ببینم ببوسم مقدمش نزدش نشینم
 بگویم من عزادار حسینم برای جدّ تو در شور و شینم
 بیا مولا که با هم غمگساریم برای این شهیدان گریه داریم
 بگوئیم وا حسینا وا حسینا غریباً وا شهیداً وا شهیداً
 حسین جان آمدیم در کربلایت بپا سازیم در اینجا عزایت

«مُقَدَّم» بار الها گفت این راز

رسان بر آرزویش چاره‌ای ساز^(۱)

رفتم به کعبه

رفتم به کعبه تا که تماشا کنم تو را
 طوف حرم نموده و پیدا کنم تو را
 جایی که تکیه گاه تو باشد گه ظهور
 آنجا طلب ز خالق یکتا کنم تو را
 دلدار من که جای تو در خانه دل است
 بیرون مرو که باز تمنا کنم تو را
 من راضیم که جان بدهم تا رهم دهی
 یک بوسه خاک کشور خضرا کنم تو را
 با اشک چشم راه تو را شستشو دهم
 جان را به جای فرش کف پا کنم تو را
 پا بر سرم گذار و مرا سرفراز کن
 تا سرنثار آن قد و بالا کنم تو را
 یا بن الحسن «هنرور» م و عاشق رُخت
 هستی خود به یک نظر اهدا کنم تو را^(۱)

۱- گلشن ولایت ص ۱۸۶ حاج علی هنرور (مداح)

تمام حج

بهره که ره بتو برده است آشنایم کن
 زهرچه از تو جدایم کند جدایم کن
 ره فراق ترا طی نموده‌ام تا حال
 بیا براه وصال خود آشنایم کن
 برای امر تو از سوز دل دعا کردم
 تو هم برای رضای خدا دعایم کن
 اسیر محبس هجر تو تا به کی باید؟
 بیا و از قفس هجر خود رهایم کن
 منم چو آب گل آلوده و توئی صافی
 چو اشک دیده عشاق با صفایم کن
 مقرب بتو از پای تا سر تقواست
 برای قرب بخود نیز پارسایم کن
 تو با کسی که خطا می‌کند نداری انس
 همیشه بر حذر از حیطة خطایم کن
 دل مرا بدل خویشتن بزن پیوند
 گسسته قید تعلق زما سوایم کن
 وصال تو بمریض تو بهترین داروست
 علاج درد من از بهترین دوایم کن

مرا اگرچه نباشد محلی از اعراب
 بیا و در صف عشاق خویش جایم کن
 نصیب من عرفات و مقام و مشعر کن
 بشوق دیدن خود راهی منایم کن
 تمام حجّ بقاء جناب حضرت تست
 عطا در این سفر از نعمت لقایم کن
 ز فکر کوتاه خود گویم این و آنم ده
 تو هرچه در خور لطفت بُود عطایم کن
 همیشه حرف دل «ملتجی» بتو این است
 ز جان و دل برضای خودت رضایم کن^(۱)

۱- نغمه انس ص ۱۰۰ علی اصغر بونسیان (ملتجی)

بهترین نشان

الا که روی جهان است سوی خانه تو
 فتاد بنده مسکین بر آستانه تو
 هر آنچه شرط خداوندیت بود آن کن
 که بنده بنده تو هست و خانه خانه تو
 ز هیچ کس نکنم آرزوی برگ و نوا
 که هست مرغ تو محتاج آب و دانه تو
 اگر تمام جهان را دهی به بنده خویش
 سمی شود پر کاهی کم از خزانه تو
 بگرد کعبه مرا شوق دیدن مهدی است
 تو بی نشانی و او بهترین نشانه تو^(۱)

دولت گنج نهران

دل‌های ما بیاد امام زمان (عج) خوش است
 در آرزوی دیدن آن مهربان خوش است
 مرگ است گرچه آرزوی مؤمنان ولی
 جان باختن به پای امام زمان (عج) خوش است
 هر جا که ذکر اوست در آنجا خوشیم ما
 ورنه کجای غمکده این جهان خوش است
 سعی صفا و مروه و طوف حریم حق
 در محضر ولی زمان و مکان خوش است
 حین نماز، روی دل عاشقان به اوست
 آری طواف قبله‌گه عاشقان خوش است
 ما را کجا به وادی محشر بدون دوست
 حور و قصور و نعمت باغ جنان خوش است
 ای «ملتجی» ولایت او را ذخیره کن
 در عهد فقر دولت گنج نهران خوش است^(۱)

۱- زمزمه انتظار ص ۲۷ علی اصغر یونسیان (ملتجی)

امیر ممکنات

«بطواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند
 که تو در برون چه کردی که درون خانه آئی»
 بکنار بیت ماندم من بسینوای حیران
 بشنید گوش جانم، ز درون چنین صدائی:
 تو بصدق متّصف شو بصفات اهل تقوی
 بسراغ تو من آیم تو مگو چرا نیائی
 دل من شکست و گفتم به زبان بی‌زبانی
 که کجا رود گدایت؟ تو کریم ذوالعطائی
 تو کریمی و رئوفی تو رحیمی و عطوفی
 تو سفیر کردگاری تو امیر هل اتائی
 بمن فقیر جاهل تو مگیر خُرده جانا
 نکنند به بی‌نوایت نکنی تو اعتنائی
 تو سفینه نجاتی تو حقیقت صلوتی
 تو امیر ممکناتی تو ولی ائِمائی

تو ولی و من اسیرم چکنم که سر بزیرم
 بمن فتاده از پا نظری نمی نمائی؟
 نه مگر امام سجاد (ع)، میان خانه خود
 بدهد پناه و مأمن، به خبیث بی حیائی
 بدم و مقرم اما نه چنان که بود مروان
 تو بیا عنایتی کن به فقیر بی نوائی
 نه برای تست مشکل که گشایی عقده دل
 که هر عقده روان را به اشاره می گشائی
 تو بزرگ و ما حقیریم، تو امیر و ما اسیریم
 تو ندیده گیر از ما زده سر اگر خطائی
 تو که «ملتجی» لقا را ز خدا کنی تمنا
 نشوی چو خاک راهش نرسی به هیچ جائی^(۱)

۱- زمزمه انتظار ص ۱۱۵ علی اصغر یونسیان (ملتجی)

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۹	مقدمه
بخش اول - تشرّفات در راه مسافرت به مکه	
۱۷	عنایت امام زمان (ع) به سید رشتی
۲۱	نجات حجّاجی که در بیابان راه را گم کرده بودند
۲۵	عنایت امام زمان (ع) به امیر اسحاق استرآبادی
۲۷	استغاثه به امام زمان (ع) با کلمه «یا ابا صالح»
۲۹	پیاده روی تا مکه در خدمت امام زمان (ع)
۳۲	کمک امام زمان (ع) به حاج شیخ علی محمد کرکری
۳۴	نجات حاج ملا هاشم سدهی اصفهانی بوسیله امام زمان (ع)

بخش دوم - تشرّفات در مکه

قسمت اول - تشرّفات در حال طواف

- طواف یک زن با کمک امام زمان (ع) ۳۹
- ملاقات آقای حاج آقا محمد قاضی زاهدی ۴۲
- دیدار حسن بن حسین ۴۳
- تشرّف حجة الاسلام آقای حاج آقا علی قاضی زاهدی ۴۴
- عنایت امام زمان (ع) به میرزا محمد استرآبادی ۴۶
- توسّل دختر گمشده به امام زمان (ع) ۴۷
- تشرّف حضرت آية الله لنگرودی به محضر امام زمان (ع) ۵۱
- ملاقات با امام زمان (ع) در کنار کعبه ۵۴
- عنایت امام زمان (ع) به آية الله آقای حاج شیخ علامه آیت اللهی و
یک بانو ۵۶

بخش دوم - تشرّفات در مکه

قسمت دوم - دیگر تشرّفات در مسجد الحرام و مکه

- توسّل حاج آقا محمد مهدی ضرّابی به امام زمان (ع) ۶۱
- نصب حجر الاسود بوسیله امام زمان (ع) ۶۴
- دیدار عبدالله بن صالح در برابر حجر الاسود ۶۷
- توسّل بانویی در کنار حجر الاسود به امام زمان (ع) ۶۸
- شفای خانم فائزی پور در حجر اسماعیل ۷۱
- دیدار با امام زمان (ع) در مسجد الحرام ۷۵
- تشرّف مرحوم حاج آقا سید جواد منتظری قمی پشت مقام
حضرت ابراهیم (ع) ۷۷
- دیدار نائب دوم حضرت در مسجد الحرام ۷۹
- دیدار عده‌ای با امام زمان (ع) در مسجد الحرام ۸۰

- ۸۴ عنایت امام زمان (ع) به شیخ عابد حاج عنایت الله
- ۸۵ دیدار حسن بن وجنای نصیبی در مکه
- ۸۷ تشرّف علی بن ابراهیم مهزیار
- ۹۲ دیدار یعقوب بن یوسف غسانی در مکه
- ۹۸ تشرّف آیه الله امین به محضر امام زمان (ع) در مکه
- ۱۰۲ ملاقات سید بحرالعلوم در مکه
- ۱۰۴ عنایت امام زمان (ع) به مرحوم حاج سید عبدالحسین لاری
- ۱۰۶ شفای پیرمردی بدست امام زمان (ع) در مکه
- ۱۰۸ عنایت امام زمان (ع) به بیمار و شفای او بوسیله آن حضرت
- ۱۱۰ دیدار محمد بن عبیدالله
- ۱۱۳ دیدار در مسجدالحرام کنار چاه زمزم
- ۱۱۴ دیدار ابراهیم بن عبده نیشابوری در کوه صفا
- ۱۱۵ عنایت امام زمان (ع) به مرحوم آقا نجفی اصفهانی

بخش سوم - تشرّفات در عرفات

- ۱۱۹ نجات زن گمشده بوسیله امام زمان (ع)
- ۱۲۱ تشرّف حاج محمد علی فشندی تهرانی
- ۱۲۶ دیدار با امام زمان (ع) در مجلس روضه حضرت ابوالفضل (ع)
- ۱۲۹ عنایت امام زمان (ع) به سائل
- ۱۳۰ تنبیه در عرفات
- ۱۳۲ تشرّف سید خلیل تهرانی در عرفات، منی و مسجدالحرام
- دیدار با امام زمان (ع) و سفارش حضرت درباره عمّه مکرمه اش
- ۱۳۶ زینب (س)

بخش چهارم - تشرّفات در منی

- تشرّف حاج عباس کاریزنوئی ۱۴۱
- تشرّف و نجات از مرگ ۱۴۵
- عنایت امام زمان (ع) در رمی جمرات به آقای شیخ محمّد باقر
ملبویی ۱۵۱
- نجات زن گمشده بوسیله امام زمان (ع) ۱۵۲
- دیدار با امام زمان (ع) در چادر منی در مجلس روضه حضرت
ابوالفضل (ع) ۱۵۴
- کمک امام زمان (ع) به فاطمه جالینوس در رمی جمره وسطی ... ۱۵۹
- عنایت امام زمان (ع) در رمی جمره عقبه ۱۶۱
- دیدار آیه الله آقای حاج شیخ علامه آیت اللهی در سرزمین منی ... ۱۶۳
- دیدار آیه الله آقای حاج شیخ علامه آیت اللهی در مسجد خیف .. ۱۶۶
- تشرّف حاج محمّد علی فشندی تهرانی در مسجد خیف ۱۶۸
- تشرّف حاج محمّد علی فشندی تهرانی در سرزمین منی ۱۶۹

بخش پنجم - تشرّفات در مدینه

- در مسجد النبی (ص) چه گذشت؟ ۱۷۳
- گل نرگس، گل وفا (تشرّف در مسجد النبی (ص)) ۱۷۶
- توسّل به امام زمان (ع) در مسجد النبی (ص) ۱۸۰
- پاسخ امام زمان (ع) به سخنان بیهوده در مورد حضرت ابوطالب . ۱۸۴
- دیدار عیسی بن مهدی جوهری ۱۸۸

بخش ششم - تشرّفات در راه بازگشت از مکه

- نجات گمشده بوسیله امام زمان (ع) ۱۹۳
- دعای امام زمان (ع) در گوش شتر ۱۹۶

- ۱۹۹ نجات از غرق شدن بوسیله امام زمان (ع)
 ۲۰۱ دیدار یوسف بن احمد جعفری

بخش هفتم - اشعاری درباره امام زمان (ع) در حجّ

- ۲۰۵ جلوه دلدار
 ۲۰۷ یاد مهدی (ع) در حجّ
 ۲۰۹ بیاد گل زهرا (س)
 ۲۱۰ همه جا در طلب مهدی (ع)
 ۲۱۲ رفتم به کعبه
 ۲۱۳ تمام حجّ
 ۲۱۵ بهترین نشان
 ۲۱۶ دولت گنج نهران
 ۲۱۷ امیر ممکنات

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست

امید آنکه مطالعه کتاب حاضر با عنایت و توجه حضرت
ولی عصر ارواحنا فداه قطره‌ای آب سرد و گوارا بر کام
عطشان شیفتگان آن حضرت جاری ساخته باشد. از
صاحب نظران عزیز و خوانندگان ارجمند تقاضا دارد
نظرات و پیشنهادات خود را به آدرس:

مشهد مقدس - صندوق پستی ۴۶۵۵ - ۹۱۳۷۵ ارسال فرمایند.

با تشکر و دعای خیر